یا وکیلا علیک توکلنا

بسم الله الرحمن الرحیم

حریف باده کجا عاشق خراب کجا	جنون عشق کجا نشأهٔ شراب کجا
رسید یار و من افتاده ناتوان ای دل	طپیدن تو کجا رفت و اضطراب کجا
شب از فراق تو خوابم برد خیال است این	شب فراق کجا و خیال خواب کجا
بدور عشق تو ای دلربا نمیدانم	سر دل کجا شد و طاقت کجا و تاب کجا
خوش است عشکده ام در گرفته ز آتش آه	فروغ شمع کجا خانهٔ خراب کجا
مجوی گرمی عشق از دم فسرده دلان	سبوی باده کجا شیشهٔ گلاب کجا

طمع مدار رسا سد فروغ دل فصیح
سفال تیره کجا جام آفتاب کجا

شب عید است ساقی چرخ ده جام هلالی را	صلای باده زن در گوش گلستان لا ابالی را
تفاوتها است در مستان نگه کن باده گیر ف	به بدمستی گر ازحد می برد بی اعتدالی را

حریف آن مسیحی مشربم کز ساغر عشرت ... بتر سازاده نوشد شراب پرتگالی را
زلال خضر بر خاک سیه ریزم چو اسکندر ... که می افزاید این آب انده پیرانه سالی را
تعالی الله چه عید است این که در دوران ایام ... دلی از شوق محروم و سری از ذوق خالی را
بتان در جلوهٔ نازند نازم بر چه او بند ... که می بخشد بر غنایان چنین نازک نهالی را
غنیمت دان بدور خسرو والا جلال الدین ... نشاط عید اسفندار مذ ماه جلالی را
خوشا اقبال بد مستان دریادل که چون فیضی ... ز بزم اکبری دارند فیض لایزالی را

الهی چون جهان آسوده شد در سایهٔ چترش
مکن محدود تا خورشید حشر این ظل عالی را

ای همنفسان محفل ما ... رفتید و لی نه از دل ما
ما دست ز غم نهاده بر سر ... غم پای فشرده در گل ما
دریای غمیم و گوهر اشک ... کشتی شکسته بساحل ما
گنجایش گل نبود اکنون ... شد کوه فراق حایل ما
زودست که شوق بی سر و پاست ... دنباله شتاب محمل ما
زودست که آرزوی شیداست ... ای عقده گشای مشکل ما

بگذار گره بکار فیضی
سهل کشش میر منزل ما

سحر بمیکده مقبول شد عبادت ما ... دمید صبح سعادت زهی سعادت ما

مرید پیر مغانیم و در طریقت عشق — بیاد دوست بود نسبت ارادت ما
شهید خنجر عشقیم و شاهدان جهان — بتیغ غمزه گواهند بر شهادت ما
چنین که با لب جانبخش یار بیماریم — روا بود که مسیحا کند عیادت ما

بغیر عشق نخواهیم باختن فیضی
که این ز روز ازل آمدست عادت ما

قد چو بالای دیده است اورا — چشم زخمی رسیده است اورا
زان بابروی او رسیده شکست — که کمان سپهر خمیده است اورا
میچکد خون ز تیغ مژگانش — کس باین رنگ دیده است اورا
سمت جان بود که صد گل تر — پیش یک کس دمیده است اورا
دامن خون گشتهٔ شهیدانست — خون که بیرون دویده است اورا

حال فیضی ببین که ابرویت
تیغ در دل خلیده است اورا

در بادیهٔ عشق مزن گام تمنا — عاشق نبود آنکه برد نام تمنا
تو آنکه بهر چشم زدن غمزهٔ شوخت — صیاد بهشتست به پیغام تمنا
من مضطرب از شوق و بهم ریخته ایام — آغاز وصال تو و انجام تمنا
[illegible] — زهرابه فنا ریخته در کام تمنا
[illegible] — زین گوشه اگر بگذرد ایام تمنا

او انجمن آرای حریفان و من از دور ــــ خونابهٔ حسرت کشم از جام تمنا

پی در پی آن رهرو عشقم که چو فیضی
کام دل خود یافت به هنگام تمنا

نماند گریه شب وصل بیقراران را ــــ سهیل طلعت آن ماه برد باران را

سوار چابک من رخش چون برانگیزد ــــ قیامتی بود آن روز خاکساران را

اسیر طرهٔ آن ترک سرکشم که کشید ــــ بقید حلقهٔ فتراک شهسواران را

بیاد سنبل زلف سمنبری کردم ــــ زدود آه سیه ابر نوبهاران را

سزد که بردمد از هر گلِ زمین نرگس ــــ ز بس که خاک فرو برده تاجداران را

شراب صاف بتان در پیاله میریزند ــــ بنوش صبح که صفا و صفاست یاران را

مجوز بوالهوسان گرمی نفس فیضی
که سوز عشق ندادند خامکاران را

زهی بجا که رسد تحجب سر فرازان را ــــ سپر نهاده براه تو بی‌نیازان را

دلم ز دست رها کرده و نمیدانی ــــ که سر دهند و بخوانند شاهبازان را

تبارک الله ازان غمزهٔ که افسونش ــــ بباد داده خیال فسانه‌سازان را

چه جادوئیست ندانم بطرز گفتارش ــــ که باز بسته زبان سخن‌طرازان را

چه چشمهاست که از یک نگاه شعبده باز ــــ بساط صبر بود دیده پاکبازان را

توانگران محبت ز گنج بیزارند ــــ که کیمیا نظری نیست جانگدازان را

صریر کلک تو فیضی بزمگاه سخن
نوا بلند کند ارغنون نوازان را

ریخته خون جگر از چشم ما | کل اناء یترشح بما
ریختیم از دیده و دامن سرشک | فامتلأ الارض و السما
پرده کش از پیش نظاره وجود | تا دل و جان پیش کشم رونما
سرمکش از من که چو بیجون دلم | سرو قدت یافته نشو و نما
هر کرا چو شمع سخن گرم شد | سایه نخواهد اگر آید بما
رفتم و ماندم دل و جان و تن | قد جعل الجنة مثواها

سیران از خرد و صبر و هوش
هر چه ز فیضی ست از آن شما

ای حسن تو بربسته نظر دیده وران را | در دیده نمک ریخته صاحب نظران را
چشم تو که هر غمزه از هم بگسلد | از بخت من آموخته این خواب گران را
دلها بگدازند و جگرها بشکافند | این قاعده غمزه بود عشوه گران را
ای درد و غم از من بدم مرگ میاسید | رسمست که کوچ است سحر همسفران را
سرها بخطه بازی آن تیغ بسودیم | کز پای در انداخته زرین کمران را
ای بوالهوسان دیده ببندید که عشق است | شب طی که دل بخون بخشد بی جگران را

چشمی که تو فیضی بهم دوختی گشود

بایدکه بآن چشم نه بینی دگرانرا

ساقی و جام و می و گوشهٔ دیریست اینجا
لله الحمد که احوال بخیریست اینجا

نکتهٔ عشق مپرسید که موقوف نشست
سخن از یار مگوئید که غیریست اینجا

آب این میکده بخشش تر از آب بقاست
برس ای خضر که سر منزل سیریست اینجا

باده در جلوه و مرغان چمن مدهوشند
کو سلیمان که همه منطق طیریست اینجا

فیضی افسانهٔ عیسی بعصا هم دوش است
چه سر قصهٔ موسی و خضریست اینجا

این چه مستیست که بی باده و جامست اینجا
باده گر جام بنوشند حرامست اینجا

آنکه از بادیهٔ عشق خبر می پرسی
پای بردار که کونین دو گامست اینجا

زاهدا منتظر چشمهٔ کوثر منشین
که بمیکدهٔ می کار تمامست اینجا

هیچکس نیست که در دایرهٔ حیرت نیست
صیدگاهیست که جبریل بدامست اینجا

راز سربستهٔ خم پیش خرد مگشائید
سخن پخته مگوئید که خامست اینجا

نام و ناموس ز ما خاک نشینان مطلب
این متاعیست که ناموس ز نامست اینجا

چون شدی معتکف میکده فیضی هشدار
که دم پیر مغان فیض مدامست اینجا

الله الله چه فریبنده مقامست اینجا
بهر مرغان اولی اجنحه دامست اینجا

نیست در انجمن ما خبر از دور فلک
گردش چرخ همین گردش جامست اینجا

شب به خلوت کلیم از آرنی لب بربند
چشم بگشای بی حجاب تجلاست اینجا

هیچ مرغی به هواخانهٔ ما پر نزند
جز بط باده که طاوس حرماست اینجا

قاصدا با تو چه گویم ز حال دل خویش
یار با ماست چه حاجت به پیاماست اینجا

ای که سرچشمهٔ حیوان طلبی در ظلمات
کار این چشمه به یک جرعه تماماست اینجا

فیضی از دایرهٔ پیر خرابات مرو
کز کفش کار دو عالم به نظاماست اینجا

حیف نام داده‌ام آن ماه‌پاره را
سر کرده‌ام به نور تو چشم ستاره را

بنگر به حسرت نظر اهل دل که چون
طوفان آتشی بنموده هر شراره را

آن قطره‌ای که چشم منش داشت در کنار
بحری شد و نهفت ز چشم کناره را

ای آفتاب این همه بر آسمان مرو
من هم ز عشق ساخته‌ام سنگ خاره را

خلقی به جشن چشم تماشا گشاده‌اند
کو دیده‌ای که فرق شناسد نظاره را

آه این چه شیشه‌هاست که دوران تمام کرد
در روزگار ما ستم بی‌کناره را

فیضی فریب خوردهٔ عیارپیشه‌ایست
کز گوش آفتاب کشد گوشواره را

تا چه نکهت است عنبر شانه یگانه را
پیداست اعتدال مشام زمانه را

هر خواب را عقده‌ای به پای نرگسش
کوته کن ای طبیب شکر فسانه را

گل شمع گوشه‌گیر که از صبح عافیت
افروخت آفتاب رخش شمع خانه را

دولت نوید عمر ابد میدهد باد
ای عیش گر برفت زمن ور نه گردمی
ای خوشدلی کجا ماندی ازین نیز مگاه [illegible]

ای بخت گوش دار که گویم نشانه را
ایثار مقدمت گهر دانه دانه را
فرسوده کن ز بوسه زدن آستانه را

فیضی گذشت گر ز دل بی صبر سحر
آهم با فتاب رساندی زبانه را

قامت کرد سر بلند مرا
بوده ام همچو قامت آزاد
تاکی ای خنده زن ببزم کسان
من دیوانه دل باو دادم
از ازل من ربوده عشقم
ای طبیبان چون من از [illegible]

سر زلفت ز پا فکند مرا
زلفت آورد در کمند مرا
غیرت آرد بهر خند مرا
عاقلان پند میدهند مرا
نباید کسی ز بند مرا
داغ بر سینه سوده سند مرا

شعر فیضی مگو پسندم نیست
این سخن کی فتد پسند مرا

سر سودای تو نگذاشت دل و دین ما را
گره دل اگر از نکهت صبا نکشاید
حیرتم سوخت که چون طاقت [illegible]
با ازان کو بحکایتم که کار افتد

عشق دزدیست که با خانه برد کالا را
قاصدا از کم شوق جهان پیما را
آنکه بنمود باعجاز ید بیضا را
از خرد سستی بشکافتیم دل خارا را

فریاد چه تاثیر کند ناشنوا را

ای زلف تو در سلسله جنبانی دلها
در جنبش زلف تو پریشانی دلها

حسن تو برآراسته صد خوان ملاحت
وانگاه صلا داده بمهمانی دلها

بگذار تغافل که محالست بتان را
بی غمزهٔ بیدار نگهبانی دلها

اقلیم بتان نادره ملکیست که باشد
آبادی آن ملک ز ویرانی دلها

فیضی مبر از حد که دگر تاب نداریم
ای شوخ حذر کن ز گرانجانی دلها

استادی چشم تو کشیده اهل فسون را
در مکتب تعلیم زبان دانی دلها

فیضی سر خود گیر که اندازه برون رفت
در طرهٔ او بی سر و سامانی دلها

من و رندی و سیر شبها
تا بگیر و قرار ده سحرها

جان فدا کرده ای جانان را
چه تفاوت ز حشر قالبها

آن گران خواب را بخلوت ناز
چه خبر از خروش یاربها

بخیالش خوشم که نگذارد
خواب بر گرد دیده ام شبها

غرق دریای عشق آزادست
از بلندی موج غبغبها

ای فلک سوی او رسم بشتابی
ورنه آتش زنم بکوکبها

فیضی از گفت و گوی عشق خموش
سوخت این آتشین زبان لبها

تا فسون آموختی آن غمزهٔ بیباک را | تا قیامت خواب بستی خفتگان خاک را
کشتگان او بمحشر زنده نتوانند شد | صد اجل قربان شود آن غمزهٔ چالاک را
میبردی چابک سوار من بآهنگ شکار | کاشکی از خون من رنگین کنی فتراک را
آتشم از پرده بیرون شعله زد ای گرم خو | تا کجی در پرده داری روی آتشناک را
عاشقان از جنبش شوقند سرگردان دوست | نیست تأثیری بعاشق گردش افلاک را
برق استغنا نیفتد جز بدلهای خراب | آری این آتش نسوزد جز خس و خاشاک را

طعنه بر فیضی مزن زاهد بپیری همچنان
با گدایانی رندان گریبان چاک را

غمزه آموزد بچشمت شیوهٔ بیداد را | طرفه رسمی کردی که میگوید بصیاد استاد را
از پی دل بردن من چیست چندین اضطراب | بی تحمل صید چون آید بکف صیاد را
با هجوم عشق صبر از من چه میجوئی که کرد | لشکر بیگانه ویران کشور آباد را
ره نوردان بلا بردند هر یک ره بمنزل | پا بسنگ آمد درین بستان میان فرهاد را
بوی زلف او نمی آید بسوی من مگر | طرهٔ او پای در زنجیر دارد باد را
بگذر از آهن دلی با من که از غیرت مثل | آتشی دارم که بگدازد دل فولاد را

فیضی بیتاب دیگر از سر کویش برید
تا شکست اینجا سر جای دگر فریاد را

نیست امروز نظر بر من دلسوز ترا | تا چه گفتند حریفان بد آموز ترا

ای که داغ دل من دیده چو گل خنده زنی
هیچ تأثیر ندارد مگر این سوز ترا

بر تو روشن نشد این آتش پنهان که مرا
گر چه بینم همه شب انجمن افروز ترا

بر سرم تیغ بزن کز تو نخواهم گله کرد
گر برین داشته خوی ستم آموز ترا

بوالهوس در مژه غمزه زنان سهل ببین
که خطرهاست درین ناوک دلدوز ترا

بروای محتشم دهر که ارزانی باد
دل بدبخت مرا طالع فیروز ترا

فیضی امروز ادای تو چنین است که هست
دی باین حال نبودی چه شد امروز ترا

محتسب بگذر ز من تا چند آزاری مرا
چشم من از گریه سرخ و مست پنداری مرا

بر میِ پروانه هر دم همت مستی مهتر
من ز خود بگذشته ام آن به که بگذاری مرا

بیخودیهایی که من دارم ز جام و باده نیست
چشم مستش میبرد از راه هشیاری مرا

از کجا گیرم رهِ تقوی که خط دو جام
داد از ارباب طاعت خط بیزاری مرا

ناصحا از لطف میگویی که ترک عشق کن
میکنی لطفی اگر معذور میداری مرا

تا یکی از زاهدان شهر بینم سرزنش
از عزیزان جهان تا کی رسد خواری مرا

داشتم فیضی سری با عالم آزادگی
عشق پیدا کرد اسباب گرفتاری مرا

بیگه و روز مه روزه برد تاب مرا
گر بشکست چنین رنگ آفتاب مرا

قدش بجلوه ازین بیش داشت مضطر
کنون فزوده بآرام اضطراب مرا

ز تشنگی لب او خشک بنگر ای همدم
دگر مپرس سبب دیده پر آب مرا

ز ضعف روزه نبودی ز روی استغنا
که گر سوال کنم کم دهد جواب مرا

مدار روزه که از صدق نیتی که مراست
کند فرشته بقیامت رقم ثواب مرا

سیه نگاهش سه روزه را بیندازد
که تلخ کرد شب و روز خورد و خواب مرا

زیاده دست کشیده ما بود فیضی
که بشکنند دل تو به ارتکاب مرا

آواره کرد عشق بیکبارگی مرا
در عاشقی نوشت بآوارگی مرا

ای همدمان بچاشنی نفرتم چه کار
کم سوخت عشق او بجگرخوارگی مرا

از صبر تلخ چاره من میکند طبیب
بیچاره ام چه چاره ز بیچارگی مرا

من در شب فراق ببالین نهاده سر
مرگ از کناره آمده نظارگی مرا

در کف کمند غمزه و بردوش تیغ ناز
چشمت فریب داده بعیارگی مرا

فیضی ز نعل توسن او سر نمی کشم
گر بادپای چرخ شود بارگی مرا

خواهم که بربندم دگر این چشم عاشق باز را
در دیده معنی کشم این نقش صورت ساز را

ای عندلیب ای پی زدن سهلست گرد گلستان
می باید از پروانه آموختن پرواز را

نازم بآن بت کز ادب پیچیده دستش در قبا
از بهر مرغان حرم گسترده پا انداز را

زان لعل ترانی گر شبان بیهوش شد بشنود
عاشق کجا تاب آورد چون بشنود آواز را

نیرنگ سازی من ببین در گوشه گیرائی حرم / تا سحر چشمت بشکند هنگامهٔ اعجاز را
با چشم ناوک زن بگو کز غمزه‌ها ولون کند / گر تازه دلها طعمه‌ٔ آن نافهٔ شهباز را

آمد سمند انگیخته سرو سوار او گسیخته
فیضی تو بگره سر بده گلگون میدان ناز را

ای کرده بخونریز دل از غمزه کمینها / در طرهٔ لب بسته لطف انداخته چینها
هم سلسله پرداخته زلف تو دلها / هم خانه برانداخته چشم تو دینها
با اهل نظر چین جبین نیست بهانرا / از بسکه بدرگاه تو سودند جبینها
آن طائفه را خاتم عشق تو بدست است / گر سنگ جنون ساخته باشند نگینها
گر آه کشد از دل و گر گریه کند زار / از سوختهٔ عشق تعجب نیست چنینها
در راه تمنای تو ماندم همه جاها / در عشق نه ثابت قدمان ماند همینها

فیضی ز غم و شادی ایام چه خیزد
گر عاشق صادق لقبی بگذر ازینها

وه چه موزونست آن گلگون قبا / کاش در بر گیرمش همچون قبا
با وجود حسن پرداز دون او / حسن او را میکند افزون قبا
سینه‌ها را تا جان برون آید زتن / از پی خود گر کند بیرون قبا
نیست گلگون آن قبا در بر مگر / ریختی خون دلی در خون قبا
می‌نزاید در قبا آن سرو ناز / میشود پیراهنم اکنون قبا

قامتش موزون و موزون تر بود — در بر آن قامت موزون قبا

نیست فیضی قدر بستن دلق فقر
گر کنی از اطلس و اکسون قبا

ای کرم فسون داشته بازار هوس را — نکشای لب من که اثرهاست نفس را

آن سلسله بر پا که پی محمل لیلی است — داند که نه زنجیر چه رازست جرس را

با غمزه بود چشم تو پیوسته هم آغوش — خوش صحبت گرمیست بهم دزد و عسس را

آزاده دلان در حرم امید ننشیند — مرغان بهشتی نشناسند قفس را

هر سبزه خطی را نرسد پیش تو دعوی — رعنائی طاوس ندادند مگس را

خاک من لرزان که صبای باد که دوران — اکسیر وفا ساخته این سوخته خس را

از خوان سخن ذوق دگر یافته فیضی
این چاشنی فیض نباشد همه کس را

وه که ماوای بلا شد جای ما — وای بر ما وای بر ماوای ما

رفته رفته عرصهٔ عالم گرفت — موکب اشک جهان پیمای ما

موج خیز عشق بیرون کشید — گوهر راز دل دریای ما

ذره مقدار هم اما بود — نه صدف از گوهر یکتای ما

ما و زندان شکیبائی که عشق — ماند زنجیر گران بر پای ما

عشق ما را کرد چون سلطان فقیر — خامشی بس کوس استغنای ما

تمّت

رفتیم از کویت مگر پرسی چه شد
فیضی دیوانهٔ شیدای ما

زهی بغمزه زده راه رهنمایان را
گره بکار ز زلفت گره‌گشایان را

چه غم ز نفانه سیاهی تیره بختانش
کسی که چشم سیه کرده دلربایان را

غریب نیست ز من کز غریب شهر خودم
که کرد عشق تو بیگانه آشنایان را

بشوق کعبه چنان می روند رقص کنان
که بر زمین نرسد پای رهسپایان را

در آن مقام که سیمرغ عقل پر نزند
کنند طعمه زاغ و زغن همایان را

بده بدست توکل زمام کشتی دل
که غیر باد بکف نیست ناخدایان را

طریق زهد ز فیضی مجو که مرشد عشق
نمود راه خرابات پارسایان را

چو عشق منهج شد از ازل نصیب مرا
کلید کعبه نباشد کم از صلیب مرا

چه کار با رگ و پی دارد آتش دل من
بنبض بیهده ناحق منت طبیب مرا

ز برگ و شاخ چمن برترست پروازم
ز اهل عشق چه نسبت بعندلیب مرا

چنین که تن همه شد لیسر و دل همه غم
بپیش کعبه بسوزند غریب مرا

بچاره‌سازی جیبم شکسته چه تدبیرست
غم تو یافته در شهر خود غریب مرا

چنین که پرده برافتاد از حقیقت عشق
چه غم ز حاجب و اندیشه از رقیب مرا

سخن عشق و بیقراریها — دهیم تا لبها و زاریها

تیغ خونی کشیده می آید — بر سر صد وعده جانسپاریها

تا امیدم مکن ز نیم نگاه — که تو دارم امیدواریها

صد بلا میرسد بدل ز شکست — باشد اینها میان یاریها

اشک ما می فتد ز پرده برون — نیست در عشق پرده داریها

بار عشق تو می بریم بجان — شرط یاریست بردباریها

فیضی از گرد چهره پاک مکن — مده از دست خاکساریها

بی شد سود بیدرد آگاه مارا — بیک نظاره برد از راه مارا

کسی کاین حسن پیدا کرد ایکاش — نمیدادی دل آگاه مارا

سخن آید برون از پردهٔ دل — بغیر از نقش خاطر خواه مارا

دل ما مایل بالا بلند است — نباشد همت کوتاه مارا

اگر اینست سوز عشق پیدا — که خواهد سوخت برق آه مارا

چو اختر چشم ما باز است تا صبح — مگر بیند شبی آن ماه مارا

ملامت گر ز پند ما چه خیزد — رها کن بسته بند مارا

بحمدالله چو فیضی نیست بهشتی — بفیض بزم اکبر شاه مارا

ملائک را بود بر حال ما رشک — که خوانند سگ درگاه مارا

پنجم

چنین که ترک من آغاز کرده عربده را | دگر چه حال بود عاشقان غمزده را

ز چشم با کمال بتان تماشا کن | تو کور دیده چرا منکری مشاهده را

مرا به صحبت پیر مغان نصیحت کرد | که ره مده به دل خود غم نیامده را

سیاه نامهٔ مستان به باده می شویند | خبر برید ملامت کشان میکده را

فریب عقل چه حاصل که میبرد هر باد | فنون غمزهٔ ساقی هزار شعبده را

زمام کشتی می استوار کن فیضی | که موج عربده خیز است آب تربده را

سواد کلک مرا آفتاب بسیده اند
که برده ام به بیاض سحر مسوده را

گر بدانی قدری لذت یکتائی را | بدو عالم ندهی یکدم تنهائی را

من و دیوانگی عشق که دیوانه دلم | اعتباری ننهد سلسله فرسائی را

هست هر ذره از ریگ روان مجنونی | که ز سر کرده قدم بادیه پیمائی را

دست بر سر زدم آخر ز کله زرین گران | بشکستند کله گوشهٔ رعنائی را

گر به چشم تو نظر باز کنم گه با مژه ات | دل بیکجا نبود عاشق هرجائی را

ای نصیحت گر بیدرد چه داری با من | منع نظاره مکن چشم تماشائی را

فیضی احسنت ازین عشق که در دو سه روز
کرم دارد ز تو هنگامهٔ رسوائی را

لعل تو افسانه کرد عشرت پرویز را | چشم تو از یاد برد فتنهٔ چنگیز را

شاهسواران حسن جلوه بتمکین کنند
گرم مران بر سرم ابرش شبدیز را

نیم نگاه ترا ما همه بسمل شدیم
این همه بر دل مزن غمزهٔ سرتیز را

آه سحرگاه ما سوخته دارد نفس
ناله گلوسوز شد مرغ سحرخیز را

غمزهٔ شیرافگنت پا چو نهد در رکاب
حلقهٔ فتراک کن زلف دلاویز را

زیستنم مشکلست خاصه که آن چشم مست
داد بدست نگه دشنهٔ خونریز را

فیضی از افسون تو نیست اگر در نفس
شعبده بازی چه سود عربده انگیز را

یارب بناز پرور نازک نهال ما را
خورشید عافیت کن ابروی هلال ما را

چون چشم خویش تا کی باشد بناتوانی
در جلوه آر دیگر تمکین غزال ما را

سرچشمهٔ دل ما بشکاف و غم برون کن
مگذار تیره زینسان آب زلال ما را

بر مصحف جمالش بگشای دیدهٔ (دل) ما
از آیت شفا کن فرخنده فال ما را

ای عافیت کجائی زین خانه سر بدر کن
صاف نشاط گردان درد ملال ما را

آن ماه را برآور از احتراق امشب
سپندای سعادت دیگر وبال ما را

در حلقهٔ ملائک ذکریست تازه گوئی
فیضی کمال صحبت خواهد کمال ما را

تا گزیده دو لعل خندان را
کرده‌ام در تو تیز دندان را

چشم جادوگرت بنیم فسون
چشم بربسته خواب بندان را

ای دل کام طلب سخت پی چون تطلب
میکند از دو منظر من تا تکلمی میکنمش
جای رحم است بر آن غمزهٔ سیلی که بدش

مرغ پا بسته که سررشته در از دست اورا
جنبش غمزه عجب دیده که از دست اورا
که بهر ناز تو صد عرض نیاز است اورا

منتهی از شیوهٔ دلدزدی او آگه باش
که همه قاعدهٔ شعبده باز است اورا

ای خم ابروی تو تیغ جفا
خنجر پهلوی تو تیغ اجل
بستهٔ بازوی تو سنگ فتن
در سخن نیکوی تو نور ازل
نافهٔ زانوی تو دست بوس

حلقهٔ گیسوی تو دام بلا
غمزهٔ بدخوی تو تیر قضا
کشتهٔ آهوی تو شیر خطا
در لب جادوی تو سحر خدا
دوخته بر سوی تو چشم هوا

خستهٔ هندوی تو لطف نزار
تشنهٔ داروی تو بهر دوا

سیر دو آن شهسوار برده ز جانها شکیب
مست و شکار افکنان رخش بلا کرده تیغ
جلوهٔ او دل گسل غمزه جراحت گسل
سنگدلی کرده گه فتنه گره با گروه
یاسمنش تازه رو سنبلش آشفته مو

عشوه معارف شکار غمزه ملائک فریب
دست جفا در عنان پای ستم در رکیب
هر قدمم از چشم و دل دیده فراز و نشیب
هم هر مژه اش نشتر و هم بلهوس نهیب
طوطی فردوس او دواهٔ جبریل سیب

باز از طپیدن دل مستانه شوق تو ام | گر ریش دل روان شد خونهای حسرت آب
خونابهای پنهان گو شو روان که من هم | خواهم فرو نشستن [illegible]

شرمنده ام ز نقش بین تجردی [illegible]
دیوانگی بار ادب آن پریوش امشب

ای نرگس مست تو گران خواب | در سر شره است جهان [illegible] خواب
من کشته نرگست که پیوسته | مستانه کند بگلستان خواب
بر خواب دو چشم او نکیه | کیست [illegible] ناتوان خواب
چشم تو از آن نشود باز | کاموخت ز نرگست [illegible] خواب
پوشم بدرت دو چشم و افتم | چون سنگ که کند بر آستان خواب
خوابی که درو تو رخ نمائی | بیداری دل شمارم آن خواب
مجلس بسر آمد و حریفان | کردند همه یکان یکان خواب

بیدار نشین [illegible]
کآخر بردت بناگهان خواب

بیار می که آمد از روزگار بر طرفست | سپهر در کرم و آفتاب در شرفست
مفرح دل خود ساز اگر غمی داری | از آن گهر که بلورین پیاله اش صدفست
پیاله گیر که تا چند حسن [illegible] | بعیش کوش که بی نشاط [illegible] تلفست
ز نقد پنجه خورشید می تواند زد | درین بهار کسی را که جام می بکفست

چرا چکار نخواهند حریف مجلس را | که از نگار نچه مطرب چو چنگ بر دست
بشنو که گر آثار یا بدارد دست | که مستی خراش ز طپانچه چنگ و دف است
درای غنچه صد امید به بانگ بلند | که کاروان چمن در کمین گه لطف است
مباش غافل ازین نیست بهار که مانده | درین زمان که ز نام ربیع مستعفت

خوش آنکسی که چو فیضی بدور دولت شاه
زباده در کف او جام آفتاب تقفت

امشب که سپهر با ملا است | در طبع زمانه اعتدال است
به جیب امید در قضا است | بهرام هراس ده بها است
هم گردن وصل سربلند است | هم فرق فراق پایمال است
طاوس مراد خوش خرام است | عنقای هوس گشاده بال است
خالی نکنیم ساغر از می | در مذهب ما خطا محال است
کفی قدحت دهم پیاله | ساقی چه مقام این سوال است

فیضی شود ز خرد وش ما را
پیغام دل از زبان حال است

زو دست که در ملک دلم شور بشری است | در گردش سلطان عجب خبری هست
دیدم آنچه طالع اقبال تو دیدم | در سلطنت حسن تو آخر خطری هست
تا فتنه بیغمای که خیزد که ز خوبان | در مملکت عشق قران دگری هست

بصد هزار بلا مبتلا دلے دارم | که روزگار بآن تیرگی و تنگی نیست

هلاک عشوهٔ خوبان هند شد فیضی
خراب چهرهٔ رومی و موی زنگی نیست

امشب وداع یار ز مرگم هلاکت است | شام وداع نیست که صبح قیامت است

تا من ز کوی او بسلامت گذشته‌ام | از هر طرف که میگذرم صد ملامت است

عمری اگرچه در سفر عشق بوده‌ام | اکنون بر آستان تو عزم اقامت است

در حسن خلق کوش که اسباب دلبری | تنها نه زلف و خال و خط و قد و قامت است

ما را براه بتکده ارشاد میکند | معلوم شد که پیر حجاز از کرامت است

فیضی براه دوست اگر سر نهاده
از جا مرو که شرط طلب استقامت است

در دل من هوس وصل کسی افتاده است | که از و در دل هر کس هوسی افتاده است

دل من در کف طفلست که از بیخبری | بلبلش مرده بکنج قفسی افتاده است

روش در راه بتان از من سودازده پرس | که مرا کار باین قوم بسی افتاده است

صبر در عشق تو میکردم و میگفت خرد | دزد در راه بکوی عسسی افتاده است

کاروان حرم از نیمه گذشت تیز گذشت | که بهر گام درین ره جرسی افتاده است

حال مرغان گرفتار کسی میداند | که جدا از قدم هم‌نفسی افتاده است

چشم فیضی اگر افتد بجمالت عیب مکن

تو جهانگیر که در ملک سخن افتادست

مست عشقست چه سرخوش افتادست ‌ ‌ ‌ می محبت چه سرخوش افتادست

صفحهٔ سینهٔ دل مرا چه کشم ‌ ‌ ‌ لوح صورت منقش افتادست

گر کشم آه در کشم ناله ‌ ‌ ‌ کار من در کشاکش افتادست

چون نگردم بعشق دیوانه ‌ ‌ ‌ که نگارم پریوش افتادست

دلم از داغ تازه می سوزد ‌ ‌ ‌ باز در خانه آتش افتادست

گفته طرهٔ پریشان نیست تو
بخت فیضی مشوش افتادست

صبرم از چرخ بی مدارتر است ‌ ‌ ‌ روزم از شب سیاه کارتر است

آنکه مرهم نهی بسینهٔ ریشم ‌ ‌ ‌ جگر از سینه هم فگارتر است

چون کسی جان برد که ترکان را ‌ ‌ ‌ غمزه از عشوه جان شکارتر است

سوختم از ستاره پیکر خویش ‌ ‌ ‌ که ز نجم ستیزه کارتر است

ای بتان در نگارخانهٔ دل ‌ ‌ ‌ دیده از دل بخون نگارتر است

گرچه از کاه بیقرارترم ‌ ‌ ‌ عشقم از کوه برقرارتر است

فیضی از آسمان منال که او
از تو آشفته روزگارتر است

مجلس ما که اینچنین گرم است ‌ ‌ ‌ از نفسهای آتشین گرم است

گر ببر شمع دود تیره که بزم
ز آفتابان مه جبین گرم است

تا هم آوازش به سوختگان
چنگ را نالهٔ حزین گرم است

عاشقان بس که پای کوبانند
پا به هر سو نهم زمین گرم است

من و کاکان می اگر بستیز
فتنه را خانهای زین گرم است

بزم شد رزمگاه بس که درو
ترک بدمست من به کین گرم است

دل من سوخت فیضی از بحث
که ز معنی دلنشین گرم است

در جهان شوخ پر عتابی هست
آسمان کینه آفتابی هست

چشم بر هم نهم چو تیغ کشد
که هنوزش ز من حجابی هست

مشت خاری به مرده مجنون را
تا چو من خانمان خرابی هست

شب هجران بمرگ بستن افتم
هیچ ای دیده چشم خوابی هست

سر [illegible] تیغ جور مکش
گر ببخشد ترا جوابی هست

تا که خواهد گذشت در نظرم
که بچشم من اضطرابی هست

فیضی آخر بمرگ خواهد مرد
غمزه را گو اگر شتابی هست

عاشق ز پی لعل می روح سرشت
زاهد به هوای شکر و شیر بهشت

منعم مکن از می که به دریا نتوان شست
آن حرف که بر ناصیه‌ام عشق تو نوشت

ای خوش آن سر که ز کوی تو غباری برچید — وه ای خوش آن دیده که از راه تو خاری برداشت

چند پرسید که با این حسرت فیضی
رخت برداشت ازین مرحله آری برداشت

دل گرم خریداری آن عشوه پسند است — زان شوخ بپرسید که آن عشوه بچند است
دل سوخته برق نگاهی است که در چشم — بر آتش رخسارش گل فردوس سپند است
آزاده تر از عاشق بیدل نتوان یافت — گر پای به زنجیر و گر سر به کمند است
تا دامن مقصود بچنگ که در آید — بس ناخن امید که در دل ز تو بند است
مشکل که لطافت کرمی نگاهش — آن زاکه برخسار ز گلبرگ پرند است
ای از پی خونریزی ما تیغ حمایل — خنجر بنه از کف که نگاه تو کمند است

فیضی چه غم از شعر تو حاسد نه پسندد
المنة لله سخنت شاه پسند است

فتنه نیست کاشنای تو نیست — یا بلائی که مبتلای تو نیست
چه بلا عشوه ساز و فتنه گری — که بلاخیزی بلای تو نیست
فتنه سرکن که نیست آشوبی — که کمر بسته در قفای تو نیست
نتوان یافت فتنه آبادی — که در و آهنین بنای تو نیست
آتش افتاده می بینم — که سپند کرشمهای تو نیست
دوش عشرت در دلم میزد — نای [بدله] فریاد زد که جای تو نیست

بدله
ناله

فیضی از عشق ناامید مشو
هیچ غم نیست گر برای تو نیست

مستانه به رخ نقاب بشکست — صد پرده سر آفتاب بشکست
مست آمد و از لب می آلود — بازار گل و گلاب بشکست
زانگونه سوار شد به تمکین — کز بار گران رکاب بشکست
من کشته آنکه زهر چشمش — نرخ شکر و شراب بشکست
در سینه نگاه دیر دیرش — صد دشنه اضطراب بشکست
ترسم که ز دیده سر برآرد — خاری که بپای خواب بشکست

در نظم طرازی تو فیضی
ما را قلم جواب بشکست

مرا به راه محبت دو مشکل افتاد است — که خون گرفته ام و یار قاتل افتاد است
ز باده نوشی بدمستی من مپرس امشب — کدام باده که آتش بمحفل افتاد است
بخاک تربت من استخوان چه می نگری — که پل شکسته و رختم بساحل افتاد است
نگردد کم ز تو تعویذ دوستی این بس — که زخم تیغ شهادت حمائل افتاد است
مسافران طریقت ز من جدا مشوید — که در پیم و چشمم بمنزل افتاد است
میانه من و آن شوخ تا چه انجامد — من آتشین دل و او آهنین دل افتاد است
شکار همت فیضی بسوی صید که هست — که صد هزار هما نیم بسمل افتاد است

هوای عشق مرا تازه در دل افتاده است / نظر کنید که دریا به ساحل افتاده است

کمان مهر که بر بوده دست بگشایم / مرا که گوهر شب تاب در گل افتاده است

پرید مرغ دل من به طرف صیدگهی / که صد فرشته به هر گام بسمل افتاده است

خدای را چه کنم چون زنیم مسلمانان / که سیمتن بت من آهنین دل افتاده است

مپرس ره که ز سرهای رهروان حرم / نشانه‌هاست که منزل به منزل افتاده است

ز من به قافله‌سالار راه عشق بگو / که ناقه مانده و در دشت محمل افتاده است

مپوش چهره ز فیضی که پاک بینا را / نظر به آینهٔ دل مقابل افتاده است

بزم نشاط باده گساران غنیمت است / ساقی بیا که صحبت یاران غنیمت است

فریاد عاشقان بگشاید ز دل گره / کلبانگ دلکش می هزاران غنیمت است

در جلوه‌اند تازه نهالان بوستان / رقص چمن ز باد بهاران غنیمت است

ای همنشین بیا که چمن پر ز لاله شد / گشت چمن ز باد بهاران غنیمت است

برخیز تا ز خانه به میدان برون رویم / جولان رخش شاهسواران غنیمت است

خود را اسیر حلقهٔ فتراک غمزه کن / صید افگنی شیرشکاران غنیمت است

فیضی درون کلبهٔ تاریک گریه چند / بر سبزه تا تراوش باران غنیمت است

شب که در خانهٔ ما حاجت مهتاب نداشت / چشمش از کشمکش غمزه سر خواب نداشت

دیده بربست نظر شوق بهم آغوش سبو — دل بهم خورد ولی حوصله‌ام تاب نداشت

ای دل سوخته بسیار طلبیدی امشب — ورنه ریش کهنت این همه خوناب نداشت

بست هر پایهٔ من باراقی مبت آخر — چکند طاقت فریاد جگر تاب نداشت

دوش هر باده که بر یاد حریفان خوردم — دل من سوخت ولی گرمی احباب نداشت

صد جگر سوز از آن باده که در لب داری — جام جمشید بدین گونه می ناب نداشت

دل فیضی که تو با خاک برابر داری
تاج خورشید چنین گوهر شب تاب نداشت

در فراقت چشم گریانم بخاک و خون نشست — گر هزاران نامه بنویسم همان مضمون نشست

سیلم برد سر بستهٔ طومار جنونم پیش یار — گرچه مرغ دشت صید افگن گرفتم مجنون نشست

مرد دیدار او به صید او به من چون کنم — هجر پنداری درین ایام با گردون نشست

ای درون بزم با شیرین لبان پیمانه نوش — گاه گاهی هم بیاد آور که در بیرون نشست

تا ترا کشتی روان بر دجلهٔ بغداد شد — زنده رود چشم پرخون من جیحون نشست

جام امیدت ز صهبای طرب لبریز باد — گرچه یارابی تو خوناب دمی گلگون نشست

از خیال نیستم فارغ نخواهم بود هم
با غمت عمریست فیضی را دل محزون نشست

سر کرده‌ام رهی که خطرها درو کم است — طی کرده وادی که اثرها درو کم است

بر ساحل مراد رسیدن نه حد ماست — گرداب آرزوست که سرها درو کم است

امی خضر همتی که مرا قطع کردنی است
دشتی که کوهها و کمرها در دلم است

هر ذوق آرزو و تمنا و طلب زدم
زهری چشیده ام که شکرها در دلم است

قاصد برو خبر ده که بمن رو می کرده باز
عشقی که نامهها و خبرها در دلم است

در بر رخم مبند که در عالم خیال
راهیم بجانانه ایست که درها در دلم است

شکر بجو هر دل فیضی بچشم کم
این نیم قطره بین که گهرها در دلم است

در چشم ما محیط لب ساحل برابر است
آب بقا بزهر هلاهل برابر است

غافل مشو که دیدهٔ اهل نظر بود
پیمانهٔ که با قدح دل برابر است

ناصح مرا گذار که دیوانهٔ بتان
با صد هزار مردم عاقل برابر است

زنجیر آهنین من دیوانه گرد را
در گردن هوس بحمایل برابر است

مجنون عشق را چه بزنجیر میکشی
یکتار مو و قافلهٔ سلاسل برابر است

بی رحم دل بسیر دلم از ناز خون مکن
کین مرغ پر شکسته به بسمل برابر است

فیضی براه عشق منم آن قتیل دوست
کش خونبها بغمزهٔ قاتل برابر است

آنکه نشست راست ز سر دل برخاست
وانکه افتاد درین بادیهٔ مشکل برخاست

رشک صد نعرهٔ زنجیر بود مجنون را
بانگ خلخال که از دامن محمل برخاست

نیم کشته نگهم کن که شهیدان ترا است
رشک بر حالت آن مرغ که بسمل برخاست

کدام وعده که بر روز حشر موقوف است ‌ ‌ کدام رتبه که انجاد هند و اینجا نیست

کدام سوخته فیضی که نور عشق نیافت
کدام خم که درین بزم پر ز صهبا نیست

گر باده در کف من ساغر شکسته نیست ‌ ‌ نومید نیستم که در فیض بسته نیست

برخاستند بزم نشینان بی سماع ‌ ‌ غیر از سبو بمجلس ما کس نشسته نیست

عشاق درد عشق بصد جان خریده اند ‌ ‌ بیدرد سینه که ز تیغ تو خسته نیست

اختر شناس رو که من تیره روزگار ‌ ‌ زان فارغم که کوکب بختم خجسته نیست

مردان راه سلسله جنبان محنت اند ‌ ‌ یک شیر دل ز دام که عشق جسته نیست

یارب چه طالعی تو ندانم که در جهان ‌ ‌ آزاده دو کون ز قید تو رسته نیست

فیضی ز دست سنگدلان اهل بزم را
خم گو شکسته باش اگر دل شکسته نیست

عاشقم سرگرمی من از شراب ناب نیست ‌ ‌ ورطهٔ دریای آتش جلوه گاه آب نیست

بخت بیدار هم کار آگاه چشم من ‌ ‌ از خیال او چنان بر شد که جای خواب نیست

عشوه معزوش الفلک چندین که شبهای فراق ‌ ‌ تیره شامان محبت را سر مهتاب نیست

روی با دیوار آوردن دلیل کافر است ‌ ‌ سجده گاه عارفان را حاجت محراب نیست

زین بجیها که با دل سیکی آزاده ام ‌ ‌ کین نهنگ مست را اندیشه از غرقاب نیست

تا کجا و ذوق عشرت خانه سلطان کجا ‌ ‌ درخور آتش نشینان بستر سنجاب نیست

فیضی آب دیده خون آمیز میریزی هنوز
این جراحتهای پنهان تو بی خوناب نیست

عید بدروزان درین ایام نیست
روزه داران بلا را شام نیست

می‌خورم پرکالهٔ جگر
نقل عاشق پسته و بادام نیست

کعبهٔ تعلیم آداب مکن
گرم رو را از صفت احرام نیست

تا بکی گویی که خواهم آمدن
منتظر را حاجت پیغام نیست

بر سمندر طعن دلسردی مزن
هر که در آتش نسوزد خام نیست

کاروان کعبه شد منزل نشین
رهروان عشق را آرام نیست

نشئهٔ فیضی بود از بزم خاص
جرعهٔ جامش ز فیض عام نیست

یکدل ز آفتاب ازل بی شعاع نیست
هر ذره که می‌نگری بی سماع نیست

ناصح بعقل و ما بجنون شهره گشته‌ایم
در کار بحث هیچ کسی را نزاع نیست

در سینه تنگ تنگ غم دل نهاده‌ایم
در چارسوی عشق ازین به متاع نیست

من دردمند عشقم و پیوسته پیش من
آمد شد طبیب بغیر از صداع نیست

بر گریه‌های زار من ای سنگدل مخند
عشق از قدیم آمده است اختراع نیست

راز فلک مجوز منجم که عقل را
بر حکمت قضا و قدر اطلاع نیست

فیضی خراب نشئهٔ دور پیاله مست
ساقی بیا که بزم ترا انقطاع نیست

خوشم که در دل من ذرهٔ تمنا نیست
که نا امیدی عاشق کم از تقاضا نیست

به پاک دامنی حسن یوسفی نازم
که عشق پرده در عصمت زلیخا نیست

دگر به وعدهٔ روز قیامتم مفریب
که تنگ حوصله را انتظار فردا نیست

توئی که گرد سراپردهای مژگانت
هجوم غمزه چنان شد که باز را جا نیست

دلم گرفته فراموش کرده چه کنم
بکار خویش کسی چون تو دیر پروا نیست

چه سود سوی تو دیدن بدل که گردن
که تا نگاه دگر کرده ایم از ما نیست

ترا چه زهرهٔ دیدن بسوی او فیضی
که تاب جلوهٔ دیدار کار موسی نیست

زهی لعلت بافسون روح را قوت
دو چشم ساحرت هاروت و ماروت

چه رنگین است یا رب خط بران لب
که پیوست این زمرد را بیاقوت

برای کشتهٔ بالا بلندان
ز شاخ سدره باید نخل تابوت

خیال روی او در دیدهٔ تر
رأیناها طلیعاً کالشمس فی الحوت
دیدیم برآینده مانند آفتاب در برج حوت

طبیبا درد آن شربت که باشد
جوان سازندهٔ پیران فرتوت

پر و بال از نظر خواهم که دارم
سر پرواز با مرغان لاهوت

براه عشق فیضی بگذر از خود
که سالک بگذرد اول ز ناسوت

بازم جنون سپه کش غوغای دیگر است
سلطان عشق بر سر یغمای دیگر است

ملک دلم گرفته ستم پیشهٔ دگر
کشور خراب معرکه آرای دیگر است

یارب چه مظهری تو که چشم من از رخت
در هر نگاه محو تماشای دیگر است

ای دل صبور باش که در بارگاه دوست
نومیدی تو عرض تمنای دیگر است

آه از دروغ وعدهٔ من گر بی فریب
فردای حشر طالب فردای دیگر است

عاشق چگونه سیر تواند نظاره کرد
جایی که هر نگاه تقاضای دیگر است

فیضی بحرف عشق تو کس پی نمی برد
سربستہ نکتهٔ تو معمای دیگر است

ساقی برو که مستیم از جای دیگر است
سر گرمیم ز آتش سودای دیگر است

پروانه وار عاشق هر شمع نیستم
سوز دلم ز انجمن آرای دیگر است

ای خضر سوی آب حیاتم چه میبری
مخمور عشق تشنهٔ دریای دیگر است

آن مرغ نیستم که خزم غم ز شاخ گل
فریاد من ز قامت و بالای دیگر است

بوی گل بهشت ندارد دماغ من
داغ دلم ز لالهٔ صحرای دیگر است

حال مرا ز حالت مجنون مکن قیاس
دیوانهٔ تو بادیه پیمای دیگر است

بگشا دگر بگفتهٔ فیضی زبان طعن
ای مدعی برو که سخن جای دیگر است

باز آتشی که داشتم افزودن گرفت
وز سر درون سوخته ام سوختن گرفت

شفقت ز بهر خانه برانداختن رسید
دردت متاع حادثه اندوختن گرفت

جان از وصال صبحهٔ امید ساده یافت ‌‌ دل از فراق حرف غم آموختن گرفت
کوئی نداشت از دل صد پاره ام خبر ‌‌ آنکس که چاک پیرهنم دوختن گرفت

زد آتشی بخانه چو فیضی بنام غم
دیوانهٔ که شمع بر افروختن گرفت

فروغ شمع محبت ز آتش دگر است ‌‌ درون سوختهٔ او بلاکش دگر است
درخت وادی ایمن نسوزد آتش طور ‌‌ که بهر سوختن سینه آتش دگر است
براه عشق مرا نسبتی بمجنون نیست ‌‌ ربودگی دلم از پری وش دگر است
سبو بعشوهٔ ساقی فرو نمی آید ‌‌ که مستی دلم از جام بیغش دگر است
ز نقش گوچه کردون مگو که طفل دلم ‌‌ فریب خوردهٔ لوح منقش دگر است

مکن ملامت فیضی اگر قدح نکشید
که او ز بادهٔ توحید سرخوش دگر است

بحر غم بیکرانه افتاد است ‌‌ دل من در میانه افتاد است
عشق بحریست بیکرانه کزو ‌‌ مدعی برکرانه افتاد است
مستی شهسوار من نگرید ‌‌ کز گفتن تازیانه افتاد است
شب که آهی کشیده ام بچمن ‌‌ مرغ از آشیانه افتاد است
غرض از هر دو کون آن چیزیست ‌‌ باده خوردن بهانه افتاد است
عشق و چندین هوس کسی چه کند ‌‌ رسمها در زمانه افتاد است

گرچه فیضی براه زهد افتاده است
غزلش عاشقانه افتاده است

من براهی میروم کانجا قدم نامحرم است
از مقامی حرف میگویم که دم نامحرم است

خوش دلم کر دیدهٔ من شد سفید از انتظار
گر نه پی دیدار جانان دیده هم نامحرم است

با خیال او نگنجد یاد خوبان در دلم
هر کجا سلطان کند خلوت حشم نامحرم است

ای اسیر عشق طعن تیغ بر من مزن
خلوتی دارم بیاد او که غم نامحرم است

ما اگر مکتوب ننوشتیم عیب ما مکن
در میان راز مشتاقان قلم نامحرم است

منزل تر دامنان نبود حریم کوی عشق
هر که نبود پاک دامن در حرم نامحرم است

فیضی از بزم نشاط ما حریفان غافلند
هر کجا با جام می گیریم جم نامحرم است

روی زمین ز گریهٔ ما نم گرفته است
طوفان اشک ماست که عالم گرفته است

مشکل که نیم کام کشد بار آرزو
زینسان که پشت طاقت ما خم گرفته است

ای من حریف آنکه بطبع زمانه ساخت
پیمانهٔ طرب ز کف غم گرفته است

آسایش دلی که ز خاطر شکستگان
داغ ترا بسینه مرهم گرفته است

محروم باد از تو کسی کو بر غم من
خود را ببزم وصل تو محرم گرفته است

سیه روزه بر کسی بفشان آستین ناز
کو دامن امید تو محکم گرفته است

فیضی ببزم شاه حریفیست کامیاب
کو جام آرزو ز کف جم گرفته است

امشب بس که آتش گل در گرفته است / شب خویش را به روز برابر گرفته است

شمع از صبا بمیرد و در باغ شمع گل / از باد صبح زندگی از سر گرفته است

ندهد چراغ صبح فروغ و چراغ گل / هر صبح روشنائی دیگر گرفته است

هر نکته که بر ورق گل نوشته اند / بلبل ز روی خوانده و از بر گرفته است

اهل جهان همه پی کاری گرفته اند / خوش وقت آن حریف که ساغر گرفته است

فیضی کتاب عشق ترا جدول طلا / یا پادشاه نظم تو در زر گرفته است

آن خسرو یگانه که در گلشن جهان / جز نرگس از سر همه افسر گرفته است

دوش از شمع نه پروانه بدعوی می‌سوخت / ملکی بود که از نور تجلی می‌سوخت

سر شجر ماند سلامت چه عجب کاتش طور / آتشی بود که از دوری دل موسی می‌سوخت

نیست پیدا دیده مجنون سر کوی که آه / ورنه از آه سیه خانه لیلی می‌سوخت

خانه در کوی هوس ساختمی ز آتش تن / برق عشقت خس و خاشاک تمنی می‌سوخت

پرتو روی تو بگرفت جهان از هوش / دل زاهد ز غم جنت اعلی می‌سوخت

بود محروم دل از جلوه آن پرده نشین / گر نه از آتش می پرده تقوی می‌سوخت

شب که فیضی سخن از سوز دل خود میگفت / دل اصحاب نظر از گرمی معنی می‌سوخت

طره کان شوخ فروهشته [illegible] / [illegible] گره از کار [illegible]

بندهٔ ساقی نگه خندم که خمار مرا سبو بشکست

هر کجا داغ عاشقی گل کرد / طفل را شرارهٔ جگر بشکست

فتنه سر کرد ز هر گوشه / تا کله گوشه را ز سر بشکست

سینه ام چاک زد دلم خون کرد / حقه بر سنگ زد گهر بشکست

آفرین بر نگار پنجهٔ من / که ز مرجان شاخ تر بشکست

دل فیضی درست نتوان کرد
که ز اندازه بیشتر بشکست

پیوسته ترک چشم تو جویای بسمل است / صیاد را همیشه تمنای بسمل است

دلبستگان عشق تو دانند کاه قتل / سر زیر جیب شد که بپای بسمل است

ای خون گرفتگان همه بر تیغ سر نهید / کان طفل را سری بتماشای بسمل است

جان یافتند تازه شهیدان غمزه‌ها / شمشیر عشق زندگی افزای بسمل است

از خون مشوی جیب و کنار شهید عشق / کین داغ تازه بال و پر آرای بسمل است

دل صید کافریست که در صیدگاه ناز / نی جای جنبش به بند و نه پروای بسمل است

فیضی چنین که دوختهٔ ناوک تو شد
بسم الله ای حریف دگر جای بسمل است

حسنت که بر اندیشه چه تیر زده ره بست / چشم همه بگشاد و دلی راه نگه بست

دلها همه در چاه زنخدان تو افتد / زین کوته که آن سبزهٔ نورس سر چه بست

بر فرق شهنشاه بود چتر سعادت / بر روی هوا پرده که از ابر ببسته

آلوده نگردد بهوس دیدهٔ پاکان / بر دوش ملایک نتوان بار گسسته

آن کج کله امروز چنان رفت که یک لا / طرفی نتوانست از آن طرف کله بست

ای آمده غافل ز نم دیدهٔ عشاق / آن زنگ ندیدی که بر آئینه نشست

یاران همه در طاعت حق دست ببستند / فیضی کمر بندگی حضرت شه بست

هر جا حکایت دل دیوانهٔ منست / مجنون بجای گوش بر افسانهٔ منست

ترسم که رفته رفته شود برق خانه سوز / این شمع دلفروز که در خانهٔ منست

چندی که در نشیمن مجنون مقام داشت / در جست و جوی گوشهٔ ویرانهٔ منست

نزدیک شد که ساغر ملایک بر افکند / این شوخ چشمی که ز جانانهٔ منست

از پرده ساز مجلس جمشید فارغم / رقص دلم ز نعرهٔ مستانهٔ منست

حسن ازل بدیدهٔ من بین که کس نیافت / این بادهٔ کهن که به پیمانهٔ منست

فیضی بهجر دیدهٔ من گر نظر کند / خورشید رخ گوهر یکدانهٔ منست

هر مست من نه چشم خود از خواب ناز بست / کان چشم مست را مژه های دراز بست

از حسن بنده شاه شود ورنه از چه شد / پور سبکتکین دل خود در ایاز بست

روی تو دیده دلبر خوبان منند / آن دستها که زاهد بنماز بست

بی صبر بودم از نکهتش دو جنت دیده ام
تا ترک اضطراب کند چشمم باز بست

کوی زلعیه دل مجنون خبر نداشت
لیلی شبی که محمل راه حجاز بست

تنها همین نه نغمهٔ عشق است پرده در
بس نقش دلفریب که آن پرده ساز بست

فیضی بیکدو معنی رنگین بنزه مرو
بسیار در ز فیض که بکشاد و باز بست

هر کس بکار مرتبهٔ ارجمند یافت
فرهاد کوه کند و مقام بلند یافت

روز ازل نصیبهٔ خود برد هر کسی
عاشق ازان میانه دل دردمند یافت

از محتسب کجا شکند قدر میکشان
میخانه گر شکست ازان نالوند یافت

غافل مشو ز گریهٔ مستان که میتوان
صد گوهر مراد ازین آب کند یافت

رو از بلا متاب که آسودهٔ وصال
کامی که یافت از دل مشکل پسند یافت

عیار پیشه هندوی زلف تو از دو سو
تا دست برد کنگر دل در کمند یافت

فیضی که مست بو سحر بوسه از لبش
دانم که یافت لیک ندانم که چند یافت

رفته ز چشمم فروغ گریه گواه منست
مردمک دیده نیست خون سیاه منست

نیست طبیب این همه سوختن من ز تب
خون دل من بجوش از تف آه منست

خون جگر میچکد از مژه‌های ترم
آنکه بخون پرورش یافت گیاه منست

گرچه نکویان بچشم کرم در آیند لیک
در نظر آتش فکن برق نگاه منست

لاله و گل زیر پا رفته حریفان و من
هر طرفی میروم سنگ براه منست

قافلهٔ عقل و هوش راه دگر میرود
وادی خونخوار عشق مرحله گاه منست

فیضی اگر روز حشر کار به نیت فتد
طاعت قدوسیان نیم گناه منست

چشم چابک من گز لبش فسون میریخت
برهنه بود و چو تیغ برهنه خون میریخت

به تیر دستی آن شوخ فتنه گر نازم
که کس ندید که خون حریف چون میریخت

اگرچه بسته هزاران خرد بهر سر موی
دلی ز هر شکنش مایهٔ جنون میریخت

چه گریه بود سحر چشم خونفشان مرا
چه باده بود گران جام سرنگون میریخت

بدور تازه بهار جمال او چه عجب
که سیل دیدهٔ باران غم فزون میریخت

مرا تحیر حسن تو بست راه سرشک
وگرنه دیدهٔ چه خونابها که خون میریخت

فسون چشم تو امشب زبان فیضی بست
وگرنه قصهٔ شوق تو از درون میریخت

عالم خراب حسن قیامت نشان کیست
دور کدام فتنه گرست و زمان کیست

در بزم اهل حال حدیثی که میرود
هنگامه ساز خلوتیان داستان کیست

ناوک زنان قلب شکن صف کشیده اند
تیری که بر نشانه رسد از کمان کیست

خنجر کشیده از پی خونریز عالمیست
این فتنه در جهان ز دل بدگمان کیست

اندیشه ها ز داد رسش خونابهٔ جگر
از زخم خنجر مژه خونچکان کیست

قربان آن تغافل و آن پرسشم که دوش
فریاد من شنیدی و گفتی فغان کیست

فیضی تو سی بزم سخن آتشین نفس
خاموش نیست غمزهٔ جادو زبان کیست

گرم خوئی من که خویش آتش اندیش است
چون پری در طبع پنداری سراسر آتش است

دل اگر در پهلویم نالان بود معذور دار
چون ننالد در دو پهلویش که بستر آتش است

من که آتش پرور عشقم گلستانم مخوان
هم ز تو سیلی که گلزار سمندر آتش است

عاشقان را نیست امکان صبوری در فراق
صبر و مهجوری یکی خاشاک و دیگر آتش است

کافر عشقیم و می بینیم در روی بتان
همچنان کآتش پرستان را نظر بر آتش است

آتش ایمن تو از سوخت هستی کلیم
گرمی خورشید دیدارش نه در سر آتش است

سوخت فیضی در تمنای لب شیرین او
آدمی را در مزاج گرم شکر آتش است

گرچه جان بی تو به لب نزدیک است
دور بودن با ادب نزدیک است

گر کمند افکنی از رشتهٔ جان
تا به وصل عجب نزدیک است

راه امید دور است و دراز
چون نهی کام طلب نزدیک است

زار جان میدهم از دوری او
ای اجل رو که سبب نزدیک است

قدر شام غم اگر بشناسی
از [illegible] صبح طرب نزدیک است

گفته شب بتو نزدیک شوم
روز تا شام ز شب نزدیک است

سوخت فیضی و طبیبان دانند
گرمی عشق به تب نزدیک است

ای خون خلق ریخته چندین وبال چیست
چندین هزار سر بهت پایمال چیست

نزدیک و دور در ره عاشق برابر است
ای بیخبر فراق کدام و وصال چیست

خونخوارگان عشق نگیرند جام می
با آتش تو لذت آب زلال چیست

گر جست و جوی گم شده مجنون نمیکند
در دشت هر طرف تگ و پوی غزال چیست

گر کبریای حسن ندارد هوای عشق
چندین تجلیات جلال و جمال چیست

ناصح ملامت من دیوانه میکند
تا دردمند عشق چه داند که حال چیست

فیضی ز قامت تو سخن تا بلند کرد
دانسته ام که مرتبهٔ اعتدال چیست

صبر و قرار با من محزون نمانده است
جمعیتی که داشتم اکنون نمانده است

خون میخورم ز دست جفای تو عمرها
وین طرفه تر که در تن من خون نمانده است

با من یگانه باش که در گوش روزگار
جز قصهٔ ز لیلی و مجنون نمانده است

مجنون همین نمانده ز سرگشتگان عشق
ریگ روان بعرصهٔ هامون نمانده است

یارب چه ساحری که بدوران غمزه ات
تاثیر در تصرف افسون نمانده است

گر روزگار زیر و زبر شد مرا چه غم
عاشق مدار کار بگردون نمانده است

فیضی حریف مجلس رندان بود مدام
هرگز قدم ز دائره بیرون نمانده است

بادم

بازهم دل پرخون ز غمم بزم نشینی ست | شورابه اشکم بجنان نمکینی ست
آن چشم که عمری همه تو گشته شود هم | سیاره فشان از غم خورشید جبینی ست
از رهزنی غمزه زنان باک ندارم | در راه نظر گرچه بهر گام کمینی ست
هر چند بود دام محبت خم زلفش | هر چینی ازان حلقه نهانخانه کینی ست
گر غمزه ترکش نگرم فتنه شهریست | در هندوی چشمش نگرم آفت دینی ست
بی دوست بجان کندن از انم که ز عمرم | هر روز که او گذرد روز پسینی ست

از نالهٔ فیضی مگذر این همه فارغ
زنهار بیندیش که فریاد حزینی ست

گل کرد عشق و در کف من خار غیرتست | خون شد دلم چه کار کنم کار غیرتست
گر میکنی بنای محبت غیور باش | کین خانه را مدار بدیوار غیرتست
نو در البسوی غیر نکش ورنه بگسلد | سر رشته وفا که نگهدار غیرتست
بیدرد عاقل از گره سینه ام مباش | کین ناشکفته غنچه گلزار غیرتست
چون غیرتست زادره کعبه مراد | ای خوش سبکدلی که گرانبار غیرتست
آسوده سینه که برو بار عاشقی است | آزاده خاطری که گرفتار غیرتست

فیضی زباغ او همه گلچین عشرتند
در گلشنش نصیب من خار غیرتست

دوشش غم رخت اقامت از دل ناشاد | گر زد دو سه جا در آنکه یار و در آباد

گفتیم خاموش چون ماندی ز افغان بسته ای — آرزو در دل گره شد کار بر فریاد بست

عاشق از بیزدی غیرت کوه بردارد ز پیش — بگذر ای خسرو که نتوان راه بر فرهاد بست

زار نالیدم بحال تو گرفتاران عشق — هر که از دام فریبی صید را صیاد بست

دی که دست افشان و زلف آشفته در باغ آمدی — باد دست سرو را از طرهٔ شمشاد بست

سر بخاک افگنده شمشیر آن کافر دلم — گر فسون چشمش زبان خنجر جلاد بست

ماند پیکانهای او فیضی بخاک سینه ام
سنگدل بنگر در عشق من از فولاد بست

ساربان از محمل لیلی که بر جمازه بست — بر دل مجنون ز هجران بار بی اندازه بست

غلغل زنجیر مجنون ناقه را دارد ز رقص — ساربان چندین جرس بیهوده بر جمازه بست

نی همین تنها رخ زردم بخون آغشته شد — عشق رنگ آمیز ازین بسیار نقش تازه بست

بندهٔ آن رند یکتایم که از غوغای خلق — در درون خانه رفت و از برون دروازه بست

زلف و رخسار است گر از دل میبرد صبر و قرار — دیدهٔ کوته بین تهمت بمشک و غازه بست

ساقیا از بادهٔ دوشینه مخمورم لبی — میتوان از جرعهٔ می راه بر خمیازه بست

رشتهٔ معنی بباریکی بس رنگین فتاد
میتوان دیوان فیضی را بتار شیرازه بست

هزار جان پی آن شوخ جرعه نوش برفت — که جای گرم بمجلس نکرده دوش برفت

کدام وعده بیاد آمدش که شد که چنین — سخن نگفته تغافل زنان خموش برفت

چه باده بود درین انجمن که از بویش — سرم بجوش درآمد دلم ز هوش برفت

تو خضر راه شوای همنفس مسیح مرا — که بر لب آمده جانم بیک خروش برفت

بدر دنوشی ما محتشم مزن طعنه — که صاف بادهٔ رندان نیم جوش برفت

فسانهٔ جم و جامش بگو کزین دستان — بسی بگوش درآمد بسی زگوش برفت

چه شکرست بهندوستان ترا فیضی
که آبروی دکان شکر فروش برفت

باز در سوختنم خوی تو آتش خیز است — کاسهٔ چشم تو از زهر نگه لبریز است

دل بجوی تو گرفتار و تو بی پرواست — از کبابم خبری گیر که آتش تیز است

باکه آمیخته باز چه انگیخته — که بکامم شکر ناز تو زهرآمیز است

کوهکن را مشکر خوار درین ره شیرین — کوهکن نیست که بنیاد کن پرویز است

پردهٔ عافیت از خود ندریدم چه کنم — جنبش غمزهٔ بدست بلا انگیز است

کیمیا در عمل حسن به بینم ورنه — دامن پاک من اکسیر محبت بیز است

فیضی از هند شدم سوی خراسان و مرا
تازه گلدستهٔ دیوان تو دست آویز است

باز بر نامهٔ کلک تو آتش خیز است — باز نوک مژه چون خامه سیاهی ریز است

باز صور نفسم راست آواز بلند — کز الصبرای دلم جنبش رستاخیز است

کاغذ و کلک چه از سوز دلم بر تابد — خس و خاشاک بکف دارم و آتش تیز است

عیب من نیست اگر حرف پریشان گویم — دود سودا ز سر خامه جنون انگیز است

دارویِ تشنگی افزای جگر میسازم — که ز یاقوت سرشکم مژه گوهر ریز است

گرد دل خود ز سر نامه بر آویخته ام — دوستان خرده مگیرید که دستاویز است

فیضی از حال دل و دیده سخن میرانی
که سیاهی سر کلک تو خون آمیز است

سر ازل از فلک مجوی که دور است — روز و شب اینجا حجاب ظلمت و نور است

نیست کلیمی که چشم دل بگشاید — ورنه بهر ذره تجلی طور است

پای سبب لا مزن که پایه بلند است — دم ز لقب مزن که شاه غیور است

نکته سربسته گو که مجلس انس است — باده به اندازه کش که بزم حضور است

پرده هستی بسوز و حسن ازل بین — روی نماید عیان چو آینه عور است

چند طلب میکنی نشان قیامت — از دم ما غافلی که نفخه صور است

بهر تو آراسته‌اند عالم دیگر — خیمه برون زن که رفتن تو ضرور است

طالب دیدار بزم خلد نخواهد — زاهد ما عاشق کرشمه حور است

مرده دلی فیضی از نشاط قدم کش
ماتم خود دار این چه مجلس سور است

دل خوبان شهر بابل است — سنگ آهن ربا مگر دل است

گرچه آهن دلی برین وارد — از چه آینه در مقابل است

کردلم خون شد از تو نیست عجب — طائر قدس نیم بسمل تست
خیز و در چشم پاک من بنشین — دل پر خون من نه منزل تست
هر کرا عشق کرد دیوانه — بستهٔ عنبرین سلاسل تست
تو چنین مست و هر کجا که روم — مجلسی از نوای محفل تست

مشکلت حل نکرده کس فیضی
مشکل کائنات مشکل تست

فغان که چشم تو بر ما رهٔ بلا نگذاشت — هجوم غمزه پی یک نگاه جا نگذاشت
زبس که عربده انگیز شد کرشمهٔ تو — میان ما و اجل ذرهٔ صفا نگذاشت
چنان ز خوی تو بیگانگی رواج گرفت — که صبر را بخیال تو آشنا نگذاشت
چه ساحری تو ندانم که دردمند ترا — فسون عشق تو تأثیر در دوا نگذاشت
زبس هجوم هوس بر در آن کام پرست — سفر ز کوی تو هیچ استم و وفا نگذاشت
تبارک الله ازان غمزهای دلربای — که آرزوی جهانگرد را گدا نگذاشت

هزار مرتبه فیضی ز عشق ممنونم
که در سویدهٔ سینه مدعا نگذاشت

ساقی دل ما خوش است درین حوادث — آن دختر رز که بود ام خبائث
بودم ز ازل تا ابد محو تماشا — حسن تو قدیمست و دگرها همه حادث
زان فتنهٔ ایام بپرسید که حسنش — آشوب و بلای دو جهان را شده باعث

مشکل که شهید تو سر از خاک برآرد ‌ ‌ ‌ گر روز قیامت نبود شوق تو باعث
طوفان غمست ای دل ازین حادثه خود را ‌ ‌ ‌ در کشتی می کش که نه نوحست و نه باعث
عشاق تو مردند و غم و درد تو بردند ‌ ‌ ‌ این طائفه چیزی نگذارند بوارث
فیضی ز فلک غم مخور امروز که فردا ‌ ‌ ‌ صد چرخ زجا میرود از سیل حوادث

مگو که مرا اجل من طبیب شد باعث ‌ ‌ ‌ طبیب را چه ملامت نصیب شد باعث
چنین که محمل امید بستم از در دوست ‌ ‌ ‌ ز من مپرس که حال غریب شد باعث
بلاکشان که ز وصل حبیب بگسستند ‌ ‌ ‌ ستیزه کاری خوی رقیب شد باعث
جفا و جور رقیبان تفاوتم نکنند ‌ ‌ ‌ بلاست این که مرا بیشها حبیب شد باعث
ز ناله بس مکن ای دل نباشد راه وصال ‌ ‌ ‌ که تا نفس زده بخت قریب شد باعث
نه مست بوی گلم در چمن که شوق مرا ‌ ‌ ‌ خروش بیخودی عندلیب شد باعث
چنین که رندی و مستی است مشرب فیضی ‌ ‌ ‌ نهیب واعظ و پند ادیب شد باعث

کیست در پرده برین ناقه مشکین هودج ‌ ‌ ‌ که ازو قافله کعبه روان مانده ز حج
ناقه حضرت سلمی ست که مشتاقان را ‌ ‌ ‌ نیست ره در حرم محملش از هیچ نهج
ناقه گرم رو دوست شتابان چو سپهر ‌ ‌ ‌ گرچه سها بودش انجم و خورشید درج
محمل دوست گذارند و ره کعبه روند ‌ ‌ ‌ هرزه گردان که ندانند ره راست ز کج

نه لب آگه بود از حرف تمنا نه زبان / حرف عشق است که بیرون بود از هر مخرج

از دلم تا به دو توان بردن جان مطلبی / نامرادیست برو این همه مپسند حرج

صدق پیش آر براه طلب او فیضی
انما الصدق الی حضرة اقرب نهج
بدرستیکه راستی بسوی جناب او نزدیکتر راهیست

بده ساقی آن آب آتش مزاج / که تا شد دل افسرده کار علاج

شرابیست آبی که شد در ازل / بآن آب خاک مرا امتزاج

بیا تا فروشیم دین را بمی / که بازار تقوی ندارد رواج

اگر منکری شود شیخ شهر / ندارند رندان باو احتیاج

بی روشنائی این بزم بس / فروغ شراب از صفای زجاج

بود فیضی آن خسرو ملک عشق
که از ترک تا جش بود ترک تاج

ساقی غنیمت است نشاط دم صبوح / آن گرم و تر بیار که دارد مزاج روح

رندی که بوی می چوشش در دماغ رفت / از خشت خم شکست سر توبهٔ نصوح

بکشت دیر تکیه و انگه سر سبوی / تا دمبدم ز غیب کشاید در فتوح

عمر دراز چیست حیات ابد بخواه / کوته نهند در نظر خضر عمر نوح

حسنت چو عشق سر چه عجب گر جهان گرفت / للبدر ان یلوح وللمسک ان یفوح

آزاده ام ز نامه و قاصد براه عشق / تبیان لو عنی لغنی عن الشروح

[illegible]

فیضی ترانهٔ سحری می کشد بلند
لاحَ الصباحُ فاغتنموا عشرة الصبوح

سجادتیست جان صبیح و جام صبوح
که آن مفرح ذاتست و این قوت روح

مجردان طریقیم و مرشد ره دیر
بود ز غیب رسد باده بر رسم فتوح

ملامتی و قدح خوار رند ولی باکیم
با اهل حال نمودیم حال خود مشروح

فتاده ایم ز طوفان غم بگردابی
که غرق گشته دران صد هزار کشتی نوح

بیار ساقی ازان می که زود فرو شویم
ز لوح خاطر خود نقش توبهای نصوح

بگوی مطربا ازان صوت دلخراش دگر
که زخمهات دل ما را نمیکند مجروح

ز فیض باده شوی اگر اشود فیضی
دری ز مبدأ فیاض بر دلت مفتوح

بهار شد بگشا دست از برای قدح
که دور دور گلست و هوا هوای قدح

نفس نفس غم و شادیست در دل تو ترا
ز گریهای صراحی و خندهای قدح

اگر قدح چو من از غصه خون نخورد چه عجب
که غافلند حریفان ز ماجرای قدح

بمجلسی که مسیحا پیاله میگیرد
نمیرود زر خورشید در بهای قدح

بشود درون دل دمبدم ز باده صاف
اگرت هوا است که یابی بخود صفای قدح

خراب عشوهٔ آن ساقیان جان بخشم
که گنج عقل ستانند در بهای قدح

اگر در آرزوی باده جان دهد فیضی
بلوح تربت او نقش کن دعای قدح

بکف نهاد ساقی خورشید رو قدح   دست از قدح مکش بکش از دست او قدح
از خوی تند نیم کش نازنین ملک   وه چون زنیم اگر کشد آن تندخو قدح
خم خم بده شراب که از فیض پیر دیر   دریاکشان میکده را شد سبو قدح
کردی هزار جوش و خروش از خمار من   گر داشتی لبان صراحی گلو قدح
زاهد عجب که پاک ز تر دامنی شوی   دلق ترا اگر بکند شست و شو قدح
در فصل نوبهار خوش آنها که می کشند   در پای گل صراحی و بر طرف جو قدح

فیضی اگر کسی ز تو پرسد بدور گل
کز بزم پادشاه چه خواهی بگو قدح

کرد از باد بهاری جلوه شاخ   غنچهٔ دلتنگ را شد دل فراخ
گل بر آورد از نقاب غنچه سر   صبح چون خورشید ازین فیروزه کاخ
لاله را بنگر که سر بر زد ز کوه   همچنان کآتش جهد از سنگلاخ
نقشبندان لطافت می برند   صفحهٔ گل را ز بهر انتساخ
مرغ روح عندلیبان چمن   میپرد بر کنگر کاخ صماخ
دل درین گلزار می بستم ولی   برگ ریز عمر نزدیکست آخ

کلک فیضی میدهد گلهای تر
میوهٔ معنی ز رنگین شاخ شاخ

به بی نیازی معشوق چون کنم آخ   که در وصال ز من تا بدوست صد فرسخ

به بند دیده ز خوبان که رهروان گیرند بشاه راه حقیقت مجاز را برزخ

چه حاجتست که صد خانه کرد زیر و زبر کرشمهای سمن غبغبان ساده زنخ

منم که از نفس گرم من زبانه کشند ز جوش چشمه فردوس شعله دوزخ

خوشست رشته جانها ز خون دل گلگون فراق نامه عشاق را چه رنگ زنخ

اگر دو کون نثارت کنم ز من بپذیر ز دست مور چه آید بغیر پای ملخ

حذر کن از نفس سرد مدعی فیضی
که آب چشمه خورشید ازان ببندد یخ

دهر را مژده که روز دگری پیدا شد که ز خورشید سحرخیز تری پیدا شد

خفته بختان بشب تفرقه بیدار شدند که در آفاق مبارک سحری پیدا شد

آسمان دید شب و روز جهانگردیها گفت خورشید مرا همسفری پیدا شد

ای که از نیر اقبال نظر میخواهی چشم بگشای که صاحب نظری پیدا شد

نیست یک ذره ز خورشید ضمیرش پنهان همچو خورشید عجب دیده وری پیدا شد

گمرهان ره تقلید بحیرت بودند شکر کین قافله را راهبری پیدا شد

چند تاریک نشینی شب هجران فیضی
خیز کز صبح سعادت اثری پیدا شد

سرو من پای چو در جلوه گه ناز نهاد هر کجا مرغ دلی روی بپرواز نهاد

ای سلامت روان زین شهر برون رو که دگر ترک عاشق کش من رو بتکاپو بنهاد

داد از آن فتنه که آن عشوهٔ پرکار نمود / آه از آن قاعده کان غمزهٔ طناز نهاد

گوهر اشک که در هر صدفی نتوان یافت / عشق در دیدهٔ رندان نظرباز نهاد

کاشکی اشک من از پرده نیاید بیرون / آنکه در درج محبت گهر راز نهاد

چه توان کرد که دیوار غم افتاد بلند / کین بنائیست که آن خانه برانداز نهاد

قصهٔ فیضی و رسوائی او میگفتند / هرکه در انجمنی گوش بر آواز نهاد

دست قضا که طاق بلند تو خم نهاد / طرح بلا فکند و بنای ستم نهاد

هنگامه بر شکستن رندان بزم را / یک لحظه میتوان مژه بالای هم نهاد

روزی که عشق معرکه آرای فتنه شد / بر دوش آفتاب قیامت علم نهاد

منت پذیر دولت عشقم که از ازل / غم بر غمم فزود و الم بر الم نهاد

این وارگونه بختی عاشق نظاره کن / کز آتش جگر مژه ام رو بهم نهاد

هرکس ز تنگنای عدم وادئی گرفت / فیضی به شاهراه محبت قدم نهاد

تا طرح کرشمه یار بنهاد / بر غمزه بنای کار بنهاد

در نیم نگه هزار خونریز / مژگان تو در شمار بنهاد

دوران نکشید نقش سقف تو / تا لوح تو در کنار بنهاد

آسوده به سایه‌ای که در عشق / بر دوش امید بار بنهاد

سرگشته شکاری که بجوید — سر در پی آن سوار نهاد
در عشق کدام رسم بیداد — کان ترک ستیزه کار نهاد

فیضی سر دست ببر زکویش زد
کس رخت برکزار نهاد زد

ترکی که شوخ کج کلهش نام کرده اند — تیری که میزند نگهش نام کرده اند
آن طره که چون پر طاوس دلکشا است — مرغان قدس دام رهش نام کرده اند
قدی که غافلند ز ناز و کرشمه اش — خورشید خوانده اند و مهش نام کرده اند
یارب ز سیل سیکده طوفان سینه باد — بتخانه که خانقهش نام کرده اند
در سجده که سر ز تن میشود جدا — در ملت وفا گنهش نام کرده اند
جانهای اهل ذوق که در جنبش اند مست — مستان نسیم صبحگهش نام کرده اند

فیضی بچشم غمزه گری تا نگاه کرد
عشاق نشان دمان سیهش نام کرده اند

شوخ من چند در سخن پیچید — بر سر هر سخن بمن پیچید
بس که پیچید بهر سخن ز دست — گر زبان تو در دهن پیچید
چون گشائی ز طره نافه چین — نافه صد آهوی ختن پیچید
عشق آنرا که گوشه گیر کند — پای در دامن کفن پیچید
نگهش گر بگلشن رسد بچمن — باد در دامن سمن پیچید

باغبان دیده آن کلاه و قبا — پر سر سرو یاسمن پیچید

فیضی اوراق نظم بگشایید
غنچه طومار خویشتن پیچید

زلف تو دلم شکسته دارد — مژگان تو سینه خسته دارد
من کشته آنکه در جگرها — صد تیر اجل نشسته دارد
ناوک فکنش بر دل من — لطفیست که جسته جسته دارد
مشکل که رهد کمند باز زلفش — یکدل ز شکنج رسته دارد
گلشن چکیده که از دو ساعد — گلهاست که دسته دسته دارد
دل بسته او که در کف ناز — صد رشته جان گسسته دارد

گفتی چه بود بدست فیضی
دیوان شکسته بسته دارد

ترک چشمی که به تیر مژه مو میدوزد — هر که دارد نظری دیده برو میدوزد
جامه را که بریدند ببالای بلا — فتنه بر قامت آن عربده جو میدوزد
دل من خسته چشمیست که بر فن نگهش — سینه میدوزد و بسیار نکو میدوزد
آنکه پیراهن خوبی بقد یوسف دوخت — حالیا خلعت آن غالیه مو میدوزد
گر چو مستم ز فغان طعن صبوری مکنید — محرم عشق ز تیر پا و کله میدوزد
سیر در روی تو دیدن نتوانم چکنم — عشق چشم هوس از شرم فرو میدوزد

چشم سید وخت ازین بیتش زستان فیضی
حالیا لب بلب جام وسبو سید ودزد

ساقیان دست بجام می بیغش کردند
خضر را تشنهٔ این چشمهٔ آتش کردند

این چه می بود که ساقی بقدح ریخت زرد
که مسیح و خضر از رشک کشاکش کردند

خضر را آب ز حسرت بدهان می آید
زانچه در میکده رندان قدح کش کردند

این چه مستیست که اصحاب بدست افشانی
طیلسان فلک از باده منقش کردند

ساقیا زانچه باده بران قوم حرام
کرد دماغ طرب از عقل مشوش کردند

وقت آن غنچگان خوش که ز میخانه ببادون
زاهدان را بهمین رایحه سرخوش کردند

چه نکردند که دیوانه دل فیضی را
بسته سلسلهٔ موی پریوش کردند

آنکه تمنای تو در سینه نگنجد
خورشید جمال تو در آیینه نگنجد

حیران فسونسازی عشقم که خیالت
از دیده درون آمده در سینه نگنجد

نزدیک آنکس که فزونتر بغم عشق
در پیش تبان نسبت دیرینه نگنجد

هرچند گدائیم ولی در کمر ماست
آن گوهر یکتا که بگنجینه نگنجد

زاهد بگذر از زرق که زنار محبت
تاریست که در خرقهٔ پشمینه نگنجد

واعظ شده از غلغله بیهده باد
زانگونه که در مسجد آدینه نگنجد

ای حاسد بیچاره مسیند ز فیضی
خوش باش که در سینهٔ ما کینه نگنجد

بمجلسی مے ازان لعل آتشین نه چکید
که خون گرم من از دیده بر زمین نچکید

لب تو دوش بدندان گرفته جان دادم
اگرچه زان لب شیرین جز انگبین نچکید

گهی خرام چو گیسو گره زنان میرفت
چه مشک تر که ازان زلف عنبرین نچکید

چکید خون دل از پردهای دیده من
ببزم پیر مغان باده انچنین نچکید

نشد ز می عرق آلود عارضش که ازان
خوی خجالت خورشید از جبین نچکید

چنان چکید خوی از گوشهٔ بناگوشش
که شبنم سحر از برگ یاسمین نچکید

نماند گریه کنان دست بر جبین فیضی
که خون بگوشهٔ دامان ز آستین نچکید

مسافران که قدم زین جهان برون زده اند
بپای توسن خود نعل واژگون زده اند

فلک بکام نگردد و گرنه گرم روان
چه تازیانه برین توسن حرون زده اند

بحاجیان در کعبه کسے گوید
که شب روان حرم نقب در درون زده اند

نه داغ بر سر دیوانها که اهل خرد
بنام جور کشان سکه جنون زده اند

توان ز قهقههٔ شیشه و صراحی یافت
که خنده ها همه بر عقل ذوفنون زده اند

ز راز چرخ کسی سر برون نکرد دریغ
چه غوطها که درین بحر نیلگون زده اند

شراب عیش مجو فیضی ازجهان که سپهر
خم تهی ست که بر خاک سرنگون زده اند

ساقیا امروز نوروزست فردا روز عید
یکدو روزی میتوان جام می عشرت کشید

ای که سر هوس قتل اسیران داری
چه شود کشتنی چند معین کردند

چون کهم جا بدل سخت کویان فیضی
که نه آئینها بند که روشن کردند

شمع بر جمع من پروانه بهم بر زنند
این مقامیست که هر مرغ در و پر نزند

بر حذر باش ازان غمزهٔ بیباک که او
جنگ جوئیست که جز بر صف محشر نزند

چین ابرو [illegible] ام کشته چو خلقت [illegible]
هر که از زور کمان است بخنجر نزند

شوخ من میشکند معرکهٔ اسیران
آه ازین بت که بجز لشکر کافر نزند

بگذر ای بوالهوس از عشق که ان غمزه
شاهبازیست که بر صید محقر نزند

خال هندوی تو شوخیست که از جا نرود
چشم بی باک تو مستیست که ساغر نزند

چون زند فیضی ازین درد که دارد در عشق
دردمندانه ادائی که ازو سر نزند

رندان که مهر که ره دل گرفته اند
هر کرده قطع بادیه منزل گرفته اند

دل خون مکن چو صید خودش کرده که خلق
بسیار از پی بسمل گرفته اند

دعوی خون درست نباشد بروز حشر
زان کشتگان که دامن قاتل گرفته اند

زحمت مکش طبیب که دلخستگان عشق
جان داده اند زهر هلاهل گرفته اند

آسان مبین وصال که لب تشنگان هجر
دریا فرو کشیده و ساحل گرفته اند

دل داده ام بموی میانان که در سخن
بر موی هزار نکته مشکل گرفته اند

فیضی منال از ستم چرخ کاهل فضل
پای سریر خسرو عادل گرفته اند

یارب آن شوخ ز من تنگ چرا می آید — هر دم از نام منش ننگ چرا می آید
ما بجولان گه نازش سپر انداخته ایم — او بصد عربده و جنگ چرا می آید
نیم رسیده چهره برافروخته شمشیر بکف — غرضش چیست باین رنگ چرا می آید
گر نه دیوانه خود یافت من سوخته را — سویم آن طفل بکف سنگ چرا می آید
گر نه با غیر سر مطرب و ساقی دارد — هر شب از بزم وی آهنگ چرا می آید
جیب جان چون ز غمم چاک که بیناکا — دامن وصل تو در چنگ چرا می آید

گر نه فیضی بخیال دهنت نکته سرا است
پیش او قافیه تنگ چرا می آید

دل بیقرار عاشق چه بغم قرار گیرد — بلا حریف گردد با جل قرار گیرد
با سیر کردن دل بکن انتظار چندین — که شکار پیشه صیدی بصد انتظار گیرد
ز شهید کرد های نگهش کراست طاقت — که بحشر دامن او بکف استوار گیرد
چو سفید گشت چشمم بوصال خوشدلم کن — که درخت چون شکوفه بنمود بار گیرد
مبرای سپند خالم بهوا ز جلوه کاهش — که ز گرد من مبادا دل او غبار گیرد
سگ آن غزال چشمم چه شود بره مرا هم — چو سگان خویش همره نبی شکار گیرد
نه فروغ دیده ماند و نه فراغ دل ندانم — که هنوز کار فیضی ز کجا قرار گیرد

گر سوی حرم آن بت یکره نظر اندازد ‌ هم قبله بگرداند هم کعبه بیاندازد

گر کعبه شود حیران سهل است که عشق تو ‌ کاخی دگر افرازد طرحی دگر اندازد

آنرا که برد دولت سوی حرم وصلش ‌ صد خار بلا اول در رهگذر اندازد

شب چون زلبم در خون نیشان کشاد او ‌ در خوابگه عاشق صد نشتر اندازد

آن ساقی سرمستان چون جرعه فشان آید ‌ ارباب کرامت را خون در جگر اندازد

شوریست عجب زان لب در بزم نمکدستان ‌ آن مست نمک تا کی در گلشکر اندازد

سر ده بره فیضی کاندر صف سربازان
معشوق کشد تیغ و عاشق سپر اندازد

ده چه گویم که بمن چرخ ستمکار چه کرد ‌ کوکب سوخته و بخت سیهکار چه کرد

کس نداند که آن چشم ستمگر چه نمود ‌ کس نپرسید که آن غمزهٔ خونخوار چه کرد

ای کلیم این همه از بیخودی خویش منال ‌ کوه را بین که بیک پرتو دیدار چه کرد

همچو منصور مگو راز سراپردهٔ وصل ‌ شاه را بین تو که آن محرم اسرار چه کرد

گر نه لیلی هوس همرهی مجنون داشت ‌ ناقه را بیهده در راه گرانبار چه کرد

آنکه میکرد مرا منع پرستیدن بت ‌ در حرم رفته طواف در و دیوار چه کرد

عشق صبر و خرد و هوش ز فیضی بربود
دزد ره بین که بآن قافله سالار چه کرد

نه بتان دل بزور و گیر نگه داشته اند ‌ خسروان ملک بتدبیر نگه داشته اند

حسن خوبی نه گره در خم کاکل بستند — ملک دولت نه به زنجیر نگه داشته اند

دل ما را مده از کف که به پیری بستند — نوجوانان که دل پیر نگه داشته اند

ره بپیما که صبر و خرد و هوش بسی — که درین بادیه نخجیر نگه داشته اند

سیوان از دهن تنگ دهانان دریافت — که قلم در دم تصویر نگه داشته اند

دل فیضی بکف موی میانان مرغیست

که بسررشته تقدیر نگه داشته اند

هر حرف که بر ناصیهٔ جام نوشتند — رمزی ز حریفان می آشام نوشتند

هر گردش چشمی که کند ساقی بدمست — پر فتنه تر از گردش ایام نوشتند

هر نامه که مشتاق ز دل اهل بلاست — سرنامه بنام من بدنام نوشتند

بر لاله و گل آن خط رنگین که تو بینی — از لاله عذاران گل اندام نوشتند

چون وصل بتان قسمت عشاق نبودند — در طالع ما بوسه پیغام نوشتند

دل سوختگان که چو من پختهٔ عشقند — دل در تو نهادن طمع خام نوشتند

هر لفظ پاک چو دادند بفیضی

گنجینهٔ کونین بانعام نوشتند

در عشق بیقراری ما را نگه کنید — سیماب کیمیا روفار انگه کنید

مستست و صید با شیران [illegible] — باز این دروغ مست شکار انگه کنید

اندر نشیمن دل ما تنگنای عشق — عنقای آشیان بلا را نگه کنید

دردا که در جهان بجز افسرده دل نماند
نبض زمانه را حرکت معتدل نماند

روی زمین ز دود دل تنگ شد سیاه
یک سبزهٔ نشاط درین تیره گل نماند

یکجا نشسته سیم بر ایشان تن پرست
یکتن ز صوفیان ثریا گسل نماند

نام و نشان اهل کرم بود در سخن
شد نام ناپدید و نشان مجمل نماند

خلقی گرفته پیش عملهای نادرست
وآنهم که ماند از عمل خود خجل نماند

بشستند کارنامهٔ معنی بآب زر
جز نقش کارخانهٔ چین و چگل نماند

فیضی بر آستانهٔ تجرید سر بکش
دانی که تخت طغرل و تاج قزل نماند

شب‌بازان شمع در فانوس گلگون بنگرند
کشتهٔ تیغ بلا را همه پر خون بنگرند

گرچه شد پروانه شیدای شمع با صد الم
مرغ پر سر سوی لیلی چو مجنون بنگرند

آتش دل را ز آب دیده تسکین میدهند
شمع را آتش شود وانگه افزون بنگرند

بال افشان بر زبان پروانه در فانوس سوخت
طالع فرخنده و بخت همایون بنگرند

همچو فانوس آتش پنهان مرا شد آشکار
دوستان سوز درون من برون بنگرند

آتشین طبعان چرا از سوز فیضی غافلند
یک نفس دیوان او گیرند و مضمون بنگرند

عشق تا کی شرمسار کفر و ایمانم کند
نی مسلمان میسازد نی نامسلمانم کند

در دل قندیل سوز کعبه آتش در زنم
عشق گر آتش فروزد کافرستانم کند

بندهٔ آن چشم طنازم که چون بندد نظر ‏ از بس مژگان اشارتهای پنهانم کند

سختی از حد می‌بری با من چه پیمان بست این ‏ ترسم این سنگین دلیهایت گرانجانم کند

بعد ازین گو کز دلم بیرون رود شغل دو کون ‏ تا بکی جمعیت خاطر پریشانم کند

از مسیحا مشربی دل تو بقا خواهم گرفت ‏ هجر تا کی با اجل دست و گریبانم کند

منتظم من تیغ خوبان کرد فیضی عاقبت ‏ این دم گیرا که من دارم سلیمانم کند

آنی که درد دل تو دوا را اثر نماند ‏ در دور فتنهٔ تو دعا را اثر نماند

گوه بلا چه گونه کشد دل که در جهان ‏ در جذب کاه کاه ربا را اثر نماند

پژمرده شد نهال محبت درین چمن ‏ در گاه عشق مهر گیا را اثر نماند

یارب چه آفتی که بعهد گشته است ‏ آشوب را نشان و بلا را اثر نماند

طبع جهان ز مرتبهٔ اعتدال رفت ‏ در جان دردمند دوا را اثر نماند

افسرده غنچهٔ طرب و سبزهٔ نشاط ‏ در بوستان نسیم صبا را اثر نماند

فیضی اگر فقیه ز بانم نمی‌گرفت ‏ میگفتم این قدر که قضا را اثر نماند

مست نگاه گلی سوار من نگرید ‏ ترک مردم شکار من نگرید

دارم بدیدار تو امیدها ‏ دل امیدوار من نگرید

انتظارش بجز نخواهم مرد ‏ غایت انتظار من نگرید

مستم از جام عشق زهر آشامم
تلخی روزگار من نگرید

ناله زار زار من شنوید
در جگر خار خار من نگرید

تهمتش خون خلق میریزد
شوخ خنجر گذار من نگرید

همچو فیضی ز وصل محرومم
بخت ناکامگار من نگرید

از عشق بمن خبر بگوئید
زین منزل پر خطر بگوئید

ای گرم روان وادی عشق
ماهیت این سفر بگوئید

من چند کسان کنیم کوشش
این را بکسی دگر بگوئید

اندیشه ندارم از ملامت
این قصه بلند تر بگوئید

ای سنگدلان نماند صبرم
سوز غم خود اگر بگوئید

بر من شب هجر می کند ظلم
یاران خبر از سحر بگوئید

ای راهروان دل چو فیضی
زو دست که ترک سر بگوئید

حسن تو بداستان نگنجد
در عالم دل بیان نگنجد

گر نالهٔ کنم گناه من نیست
در تنگی دل فغان نگنجد

از شوق تو جان بتن نگنجد
سیمرغ در آشیان نگنجد

هر چند که دوده ام در آمد
حیف که بلا مکان نگنجد

من مهر تو چون نهفته دارم | کین گنج بجا کدان نگنجد

یک نقطه ز حرف عشق فیضی
در دائره بیان نگنجد

چه بلاست گر خرامش ز بلا چشم بجنبد | مژه چون بجنبش آرد ز دو سو علم بجنبد
چه کنم قرار عالم من و عشق شهسواری | که به نیم جلوه او عرب و عجم بجنبد
بخیال بت چنانم که بدوش من ملک را | ز گرانی گناهم عجب ار قلم بجنبد
سر زلف یار جنبان بدل صنم پرستم | به از آنکه حلقه در بدر حرم بجنبد
نفسی اگر در آری لب پر فسون بجنبش | بلب خیال مشکل ز مسیح دم بجنبد
بجز املک نگر و بتو تیغ در برابر | چو ترا نگاه و دیدن مژه دمبدم بجنبد

بهشت شاخ طوبی ز خرام باز ماند
چو قلم بدست فیضی ز پی رقم بجنبد

ز دست سنگدل من بدر نمی آید | امید وارم و امید بر نمی آید
بجان رسیدم و جانان من بسر نرسید | ز پا فتادم و عمرم بسر نمی آید
خیال یار چنان جا گرفته در دل من | که غیر جلوه او در نظر نمی آید
عجب که کار من از هجر با برون گشت | نوید وصل تو امشب اگر نمی آید
رقیب قدر سگ سر امید اند | گهر شناسی از آن بد گهر نمی آید
بر آر دست دعا بهر وصل فیضی | اگر ز دست تو کاری دگر نمی آید

در آتش عشق انجم و افلاک نسوزند ‌‌ در مطبخ سلطان خس و خاشاک نسوزند

دل سوخته داغ تبارا چه تفاوت ‌‌ در آتش دوزخ که بجز خاک نسوزند

بی سوز بود گریهٔ زاهد عجبی نیست ‌‌ در آتش اگر هیمهٔ نمناک نسوزند

آتش نفسا از دل صد چاک سپنداست ‌‌ از بهر چه پیراهن صد چاک نسوزند

آن سوخته جانان که نشستند در آتش ‌‌ کی پاک بر آیند اگر پاک نسوزند

فیضی نفس گرم بر انگیز که خام اند
آن طایفه کز شعلهٔ ادراک نسوزند

خطی که فتنهٔ جانان نوشتند ‌‌ گناه غمزه بر مژگان نوشتند

بشهر نیکوان هر دل که گم شد ‌‌ بنام خندهٔ پنهان نوشتند

چو ناوک در کف مژگان نهادند ‌‌ نشان قتل بر پیکان نوشتند

بنام هندوی چشم سیاهش ‌‌ خط تاراج ترکستان نوشتند

فسون غمزه چون یک رقم فرما ‌‌ فریب و عشوه دربانان نوشتند

رقم کردند چون طومار هستی ‌‌ حدیث عشق بر عنوان نوشتند

در آن کشور که جانبازان عشقند ‌‌ مسیح و خضر را بیجان نوشتند

چو برخواندند رندان شعر فیضی
هزار احسنت بر دیوان نوشتند

علی الصباح که باد بهار می آید ‌‌ مرا ز آمدنش بوی یار می آید

بجان تو که نیامد ز هجر بر جانم
هر آنچه بر دلم از انتظار می آید

خبر ز آمدن قاصد تو میگویند
ولی اگر تو نیائی چه کار می آید

تسلی دل من در فراق ممکن نیست
اگر ز نامه و قاصد هزار می آید

نکو که از اثر گریه ام بود فیضی
چنین که گفته من آبدار می آید

شب دل از یاد تو در عالم حیرانی بود
هوس عشق مرا ذوق غزلخوانی بود

نامم فرهاد و مجنون کان هوس اندوخته را
خانه در کوه گرفتن ز گرانجانی بود

یاد آن زلف دلاویز که شب تا بسحر
بر در شوق تو در سلسله جنبانی بود

میکشم آه شرربار چه سود ا[illegible]
کاتش آشامی دل با شررافشانی بود

شوق بیطاقتی دل بمن آورد هجوم
برو ای صبر که در معرکه نتوانی بود

سالها غره باسباب سلامت بودیم
وه که جمعیت ما عین پریشانی بود

حرف مقصود ز اوراق فلک باز نجست
هر که آگه ز سواد خط پیشانی بود

فیضی آن بخت کجا رفت که در عالم عشق
سامان من از بی سر و سامانی بود

بهار آمد و نرگس بباغ مستی کرد
صبا بطرهٔ سنبل دراز دستی کرد

ز [illegible] آمده در چمن [illegible]
بنیم غنچه که رفع حجاب هستی کرد

[illegible] سیل بپای شاد گل
برهمنی است که استانه بت پرستی کرد

کوهکن گرچه فلک دور ز شیرینش کرد
کوه بشگافته جا در دل سنگینش کرد

خاک و خون خوابگه عیش و طرب خسته ما
آنکه از غنچه و گل بستر و بالینش کرد

نیم بسمل دل من بود سراسیمه بخاک
غمزه آتش وش نیشه بپهلو زد و تسکینش کرد

زاهد از سنگ در کعبه بنیاد بستن
عشق آن رخنه که در بتکده دینش کرد

آنکه بگشاد زبانم بملامت پیچید
عشق رسوای دو عالم بچه آئینش کرد

باغبان پیش تو شب آب بگلشن میداد
غنچه لب خنده که بر لاله و نسرینش کرد

فیضی این شعر چه سحرست که در مجلس شاه
دید دیوان ترا حاسد و تحسینش کرد

افسون تو در زبان نگنجد
مجنون تو در جهان نگنجد

جائی که دهی تو عرض حوصلے
خورشید دران میان نگنجد

کو رخش جفا بران که هرگز
در دست ستم عنان نگنجد

عشقت خرد از سرم برون کرد
کین مغز در استخوان نگنجد

ای عقل ترا چه کار با عشق
در ملک یقین گمان نگنجد

گفتم دم وصل کی بود گفت
در وعده ما زمان نگنجد

پر شکوه بود زبان فیضی
زانگونه که در دهان نگنجد

ابر با برق جهانتاب رسید
سبزه را تا بکمر آب رسید

سرو با رایت کاوس نمود | سبزه را تا بکمر آب رسید
گل بباغ آتش کو کرد افروخت | آب لغزنده چو سیماب رسید
دید از پرتو می خرقه زهد | بکتان آنچه ز مهتاب رسید
زنده می نوش که بیغاره بود | نوش دارو که بسهراب رسید
شاهد و باده و گل یکجا شد | عیش را این همه اسباب رسید
آن رسید از نظر شاه بمن | که بستان ز می ناب رسید
شاه خورشید علم اکبر شاه | که ز دلش نور باقطاب رسید

ولہ

چه می پرسی ز من حال دل غمدیده ات چون شد | دلم خون گشت خونم آب و آب از دیده بیرون شد
سپهر از چشم کن بر تیره بختیهای من بگره | که این خورشید رخساران سرشک من شفق گون شد
رفیقان صبر و دیدار پیش من کر باز پرسش افتد | خبر گوئید یارا زاک آن فرزانه مجنون شد
نگردد هیچ سنگ راه عاشق گر نمی پیدا | ببین کز تندی سیلاب اشکم کوه هامون شد
اشارت تا سحر کردم رقم در حسب حال خود | که تغییر از یارت تواند کسی اگر مضمون شد
اگر از بزم او دورم ولی اقبال اسکندر | که هم یارم بجنگ افتاد و هم کارم بقانون شد

مرا انجواب دارد قصهٔ فیضی چه دانستم
که سهر خواب بندی خواهد این افسانه افسون شد

ترک من با سپاه ناز رسید | فتنه را وقت ترکتاز رسید

هم جفا چنگ فتنه ساز گرفت
هم بلا ارغنون نواز رسید

قطع کج باز در نورد دیدند
دور بر زان یکبار رسید

وقت فریاد و لحظه اش گذشت
دم آه جگر گداز رسید

دیده حیران که تا چه بر جانم
زان نگاه کرشمه ساز رسید

آن رسید از تو دلفریب بمن
که بمحمود از ایاز رسید

فیضی از وصل دست کوته کن
که ملامت زبان دراز رسید

خطی که بگرد لب آن ساده نوشتند
بر لعل لب او که باده نوشتند

من بندهٔ آنها که وفا نامه جاوید
بر بندگی مردم آزاده نوشتند

پنهان نکنی رسم بتان بود و لیکن
آن رسم بدور تو بر افتاده نوشتند

شد سجدهٔ زهاد قبول از سر اخلاص
تا نام بتان بر سر سجاده نوشتند

بر صفحهٔ برگ گل فردوس ملائک
از خوبی آن حور پری زاده نوشتند

این مطلع رنگین ز غزلهای تو فیضی
عشاق بخون من دلداده نوشتند

دلم هزار ملامت ز شهر گران دارد
که یکدلست و تمنا جهان جهان دارد

ببند در برخ من که آه نیم شبم
سر گشادن درهای آسمان دارد

زمانه زیر و زبر شد هنوز میگویند
که دور حسن تو زینگونه صد قران دارد

سزاست گر بسر دار عبرت آویزند
هزار پاره دلی را که نیم جان دارد

رواست چشم تو گر خواب بر ندارد سر
که هیچ غمزه بیدار پاسبان دارد

حذر کنید خدا را ز چشم کافر او
که تیغ در کمر و تیر در کمان دارد

مپرس قصهٔ فیضی که از شکایت تو
هزار دشنهٔ الماس بر زبان دارد

می نالم و دلم ز پی ناله میرود
وین نیم جان مانده ز دنباله میرود

ابر بهار قطره زنان میرسد ولی
زین شست و شو نه داغ دل لاله میرود

ای جوهری ز حقهٔ یاقوت لب ببند
کاینجا سخن ز جوهر سیاله میرود

ده چون کنم ز چشم بلا انگیز فریاد
کز یک نگاه طاعت صد ساله میرود

ای وای چون نسیم که هی با لگد رقیب
با ناله از دلم دو سه پرکاله میرود

دور هم دوان ز موکب آن شهسوار حسن
گر من نمیروم ز پیش ناله میرود

فیضی بگردش آر قدح دمبدم که شاه
گجرات فتح کرده به بنگاله میرود

عشاق را نگو که بهم گرم کینه اند
کاینها به یکدگر چو می و آبگینه اند

جام وفا کشیده بهم در شب عدم
تا صبح حشر مست شراب شبینه اند

ساقی بیار باده که مستان بزم عشق
باهم چو شیشه دل و صاف سینه اند

دلهای عاشقان همه باهم موافق است
گر وا ز کوه نقش چو نقش نگینه اند

غافل مشو ز کنج محبت که خسروان	سر کرده پای در طلب این خزینه اند
طوفان فتنه خیز بهر جا که سر کشد	دریا دلان عشق بهم چون سفینه اند

فیضی قرین انجمن اهل عشق باش
کین قوم در طریق وفا بیقرینه اند

کدامین مه بدست آئینه دارد	که چون آئینه خود سینه دارد
برخ آئینه دارد در برابر	چرا آئینه بر آئینه دارد
مسلمانان فغان کان نا خدا ترس	مسلمانست و در دل کینه دارد
ز فیض محتسب میخانه امروز	هوای مسجد آدینه دارد
ز سر موی که بستر دست زاهد	همه در خرقه پشمینه دارد
غلام کرم خونهای دردم	که پیوندی بدل دیرینه دارد

مگو فیضی تهی دستست کز آه
کلید فتح گنجینه دارد

آنها که به وجود و عدم در نشسته اند	طرفی ز راحت دو جهان بر نبسته اند
همت بلند دار درین ره که عاشقان	خط وفا ببال کبوتر نبسته اند
از جهان مترس تا بحیات ابد رسی	بر آب خضر سد سکندر نبسته اند
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

دل در چمن مبند که گر راست بنگری
نخلی بقامت تو برابر نبسته اند

فیضی خموشی تو برین آستانه چیست
بانگی بزن که حلق برین در نبسته اند

دیگر عنانم از کف تدبیر میرود
سر در کمند و پای بزنجیر میرود

این ترکتاز کیست که از کشور عدم
صبر برهنه پای بشبگیر میرود

در خاک و خون فتادن فرهاد در رهٔ قدر
جایی که قصهٔ شکر و شیر میرود

با کعبه رو بگوی که از کوی دیر هم
راهی بکارخانهٔ تقدیر میرود

باور مکن که جان دهم از زخم تیر تو
کین جان خون گرفته بی تیر میرود

چندان نگاه میکند آن ترک تندخو
تا زهرهٔ جوان و دل پیر میرود

فیضی چه ساحری تو ندانم باین نفس
کز هند جادوی تو بکشمیر میرود

دست چو در طرهٔ شبگون زند
بر مه و خورشید شبیخون زند

زهرهٔ هاروت فریبت بسحر
با بلیان برهٔ افسون زند

هر که می از دست بدمست خورد
سنگ بشیشهٔ گردون زند

بر جگر من که چکاند می
گرنه دلم آبلهٔ خون زند

چشم توام از مژه دلدوز کرد
ترک خدنگ از همه افزون زند

عقل که در حلقهٔ زلف تو رفت
کی قدم از دایره بیرون زند

زدوره فیضی صهبی کو رتیق
طعنه که هرگز نزد اکنون زند

ببارگاه قیامت که ماجرا بخشند
گناه کعبه بخاک کلیسیا بخشند

بشاه راه ارادت برو که گرد آلود
نشسته ایم بدریوزه تا چها بخشند

بخاک راه یکی شو که در ولایت عشق
سری بوصل برند ار سری بپا بخشند

زکار بستهٔ دل غم مخور که عشوه گران
گره زنند پس آنگه گره گشا بخشند

سر از زمین ادب برندار کاهل نظر
بخاک خاصیت سایهٔ هما بخشند

کجا من و دل اندوه کش ولی حکیم
چو تاب کوه ربائی بکهربا بخشند

دمی زصدق برآور که آرزو بخشان
هزار گنج اجابت بیک دعا بخشند

مکن تامل اگر قصد خون ما دارست
اگر کشتگان تو هم با تو خونبها بخشند

ببزم شاه چو خوانند نظم فیضی را
سزد که نقد دو عالم بیک ادا بخشند

ساقی جان خیز که شد صبح عید
صبحک الله بصبح جدید

از شکر هند شرابم بده
کشمش همچو حجازی نبید

رقص کنان کعبه به پهلوی من
از چه کنم بیهده منزل بعید

جان من و سلسلهٔ زلف تو
علقت الروح بحبل الورید

چشم تو لب کرده زخونریز خلق
غمزه بفریاد که هل من مزید

طپیدم دل و تحیر زبالا بداریم — که بیقراری دل چه قرار دارد
خط چاه دانه زان لب بهزار فتنه بستم — چه بلا رسد بسالی که چنین بهار دارد

ز بلای عشق فیضی بکسی مبر شکایت
تو بعشق کار داری بتو عشق کار دارد

چو من گریه کردم ترا خواب برد — ترا خواب برد و مرا آب برد
خیالت ز دل صبر و هوشم ربود — چو دزدی که از خانه اسباب برد
مگر داشت زاهد غم ابرویت — که سر در گریبان محراب برد
رخت آفتابیست کز روی حسن — همه تاب داد و ز من تاب برد
ز تاب لبت نیست چندان عجب — اگر آب از لعل سیراب برد
غمت گشت بسوز دلم ساز راست — گر از شمع با آتش توان تاب برد

بود فیضی آن طوطی ملک هند
شکر زان لب لعلی شکرناب برد

چه شد که چشمهٔ خورشید زرد می‌خیزد — ز صبح عیش نفسهای سرد می‌خیزد
هزار غوطه فلک را بخون زدیم و هنوز — غبار ازین صدف لاجورد می‌خیزد
اگر زمانه چنین تلخ بگذرد دانم — که خضر را دل ازین آبخورد می‌خیزد
بدرد ساز و از ناله لب فرو بند — مگر دلی که ازو ذوق درد می‌خیزد
شدیم خاک و لیکن ببوی تربت ما — توان شناخت کزین خاک مرد می‌خیزد

به دشت رو که سراسیمه چو ریگ روان
هزار عاشق دیوانه گرد میخیزد

فسانه خوانی مجنون مکن که در ره عشق
چنین هزار بیابان نورد میخیزد

فتادگان ره عشق تجلی دارند
مگر ز خاک شهید تو گرد میخیزد

توان شناخت ز آغاز فیضی انجامش
که فرد رفته ز کونین فرد میخیزد

هر مصور که کشد نقش ترا بر کاغذ
باید از سیم کند خامه و از زر کاغذ

در نظر بس که مرا صورت خوب تو نشست
پردهٔ دیدهٔ من شد چه مصور کاغذ

هر که از سنبل زلف تو نوشتم حرفی
چون ورقهای چمن گشت معطر کاغذ

گر کشاید به دیوان چمن دفتر گل
رقم حسن تو طالع شود از هر کاغذ

مژده ای دل که به سر نامهٔ ما می آید
هدهد اوج سعادت زده بر سر کاغذ

چیست مکتوب من دلشده زاین همه سوز
شعلهٔ شوق تو افتاد مگر در کاغذ

فیضی ز سوز درون چون به تو مکتوب نوشت
آتش افتاد ز دل سوخت سراسر کاغذ

منویسید برای من محزون تعویذ
گر خطش بسته‌ام از نسخهٔ جانان تعویذ

بی خط یار ز سر کاغذ پیچیده چه سود
پیش عاشق بود افسانه و افسون تعویذ

چون دلم بستهٔ زنجیر پریزادان است
ای پریچهره ندهد فایده اکنون تعویذ

دیدم آن زلف گره گیر چو دمی پیچم
ده که آشفته‌ام ساخته افزون تعویذ

باد در جلوه و مرغان سلیمان مستند — مطرب از پرده نو نغمهٔ داود بیار
عود سهلست که در بزم برند از پی سوز — از پی ساز گرت دست دهد عود بیار
حاجی بادیه پیما ز کجا می آید — خبری داری اگر از رهٔ مقصود بیار

فیضی این بزم نشاط لب شوق بند
از سخن زمزمهای طرب آلود بیار

ای کوکب حسن تو با ماه برابر — از من بتو تا ماه فلک راه برابر
خورشید من از عاشق خود دیده نگردان — در راه چو آیم بتو ناگاه برابر
از تشنه لبی مردم و نشد رفت آن لعل — ترسم نبود رشته با آن چاه برابر
هر روز سیه روز تو زلف بچوگانش — کم کم شود و کاه فزون گاه برابر
با طوبیش از سرو مگو سید که نبود — بالای بلند و قد کوتاه برابر
در عشق ببر سر ز شجر و طور که آید — صد کوه درین بادیه با کاه برابر
گفتی ز جنون تو و مجنون چه تفاوت — رسوای توام خواه کم و خواه برابر

فیضی مرو از دیر بمسجد که نباشد
صد غلغل تسبیح بیک آه برابر

ای در دهانت تنگی ز شکر — هر دو لب تو قند مکرر
تا بنده ماه است از برج خوبی — خندیده لعلت بر درج گوهر
وصف جمالت طفلان آشکم — تا خوانده از بر کرده اند از بر

هر روز آرد در بزمم حشمت — خورشید تابان سوزنده مجمر
چشم تو جانها برده پیاپی — زلف تو دلها بسته سراسر
چون دو رخ تو تیره نکرد ولی — مهر منیر و ماه منور

عارضش

فیضی که رویت صد بار دیده
خواهد که بیند صد بار دیگر

ساقیا جام شکرخند بیار — بادهٔ تلخ تر از پند بیار
جوهر چشم نظرباز ببین — صیقل جام خردمند بیار
جان فدایت که از آن جان دارد — که بخون دارد پیوند بیار
زود برخیزم امشب هوس است — از پی هم قدحی چند بیار
غم ز اندازه برون پای نهاد — بهر پابستی او بند بیار
خواهش از مجلس با بیرون رفت — چون بپای دل خرسند بیار

فیضی از جام طرب مست شدی
سجدهٔ شکر خداوند بیار

صبا به گلشن اسرار قدس راه ببر — بنوبهار کرم زاری گیاه ببر
خروش تشنه زبانی بموج نیل بگو — فغان تیره نشینی باوج ماه ببر
اگر بکنگرهٔ کبریات ره نبود — طناب ناله بگیر و کمند آه ببر
دل مرا که قدم برتر از فلک ننهد — بنردبان نفسهای صبحگاه ببر

ز آسمان قدری بیشتر چو بخرامی — باستانهٔ شاهنشهی پناه ببر
ببزم عشرت سلطان جهان بخشش ناز — نیاز مندی درویش خانقاه ببر
حدیث من پی تعوید آن کمر برسان — دعای من پی طومار آن کلاه ببر
ببند تازه دو گلدسته از دل و جگرم — بار مغانی بستان صبحگاه ببر
فراق از غم نادیدنش دلم خون کرد — درود دیده ام بگلشن و ازلی نگاه ببر
تنم اگر ز گرانی نمی توانی برد — سرم بهدیه بدرگاه پادشاه ببر
کنون که شد سپه آرای فتح هفت اقلیم — غبار من بره گرد آن سپاه ببر
هنوز نیم دمی از حیات من باقیست — فغان من ز پی رفع اشتباه ببر
برای سوختن سنگران شعلهٔ شوق — ز در دش نفس آتشین گواه ببر

صریر خامهٔ فیضی که نالهٔ سحریست
بگوش شاه چو فریاد دادخواه ببر

ای آنکه سبع درد کشان میکنی ز دیر — نشنیده که ما صنع الله فهو خیر
هر چه بنده خدای کند آن بهتر

فیضی بهشت خانهٔ ما را دو در بود
یکدر بسوی کعبه و یک در بسوی دیر

زهی خاک رهت در دیده ظاهر — غبار توسنت کحل الجواهر
خیال خود بین در دیده و دل — که ظاهر گشته در چندین مظاهر
کسی داند جنون عشقبازان — که باشد بر فنون عشق ماهر

لوہا

ردای زرق آلود تو زاهد — نگردد جز بجوشن دیده طاهر
نمیسنجد هیچ از باطن ما — فوا ویل لاصحاب الظواهر
چرا با هر کسی گویم غم دل — فان الحال عند الخلق ظاهر

ملامت میکند ناصح بفیضی
نه بیند چشم ظاهر بین لطاهر

ای بر سمند فتنه عنان را نگاه دار — تیر نگه بشست کمان را نگاه دار
سلطان ملک دل توی امروز در جهان — از دست برد فتنه جهان را نگاهدار
در حشر کشتگان ترا با تو کارهاست — جان داده میروند نشان را نگاهدار
ما مست جرعه ایم که می افگند بخاک — گو بهر غیر رطل گران را نگاهدار
ای مدعی نظاره آتش سوار کن — گر گنجدت بحوصله جان را نگاهدار
ای دیده اشک حسرت و خوناب غم مریز — وی دل تو نیز آه و فغان را نگاهدار

فیضی چو شمع آتش دل در میان سینه
سر میرود بیا و زبان را نگاهدار

باده در جوش است و رندان منتظر — ساقیا خذ ما صفا دع ما کدر
در خرابات مغان بگذر که هست — هر صراحی چشمه هر ساقی خضر
بنده ساقی شوم گر یک قدح — منکران عشق را سازد مقر
ای رفیق از من مشو غافل که هست — عشق در فرهاد و مجنون مختصر

عشق تو الست پوشیدن زنجیر ... شد از آن مجنون بعالم مشتهر
کرد دلم شکست خوشحالم که درست ... مسکن عشق قلب منکسر

جام می خواهی بگو فیضی مدام
همچو حافظ ایها الساقی ادر

ای تشنه لب بچشمهٔ حیوان رسیده گیر ... آب خضر ز دست مسیحا کشیده گیر
دست هوس به گریبان آرزو ... پیراهن نکوئی ملامت دریده گیر
از آسمان چو میرسد عاقبت زوال ... خورشید سان بمشرق و مغرب دویده گیر
چون از بهار بوی وفائی نمیرسد ... باد خزان بگلشن عالم وزیده گیر
از بیدمی مرده دلانم فسرده دل ... ای آفتاب صبح قیامت دمیده گیر
چشم هوس بدوز ز نظارهٔ بتان ... خونابها ز دامن مژگان چکیده گیر

فیضی ببند دیده ز نقش و نگار دهر
هر صورتی که خوشتر از آن نیست دیده گیر

پا براه عشق سود و گرم رفتارم هنوز ... با وجود کوه کوه غم سبکبارم هنوز
عالمی سرشار وصل و من بهجران خونبار ... دیگران برخورده و من دانه بیکارم هنوز
در تنم یکقطره خون نگذاشت گرمیهای عشق ... مدعی داند که من با چشم خونبارم هنوز
میخورم صد زخم و پیش او مجال آه نیست ... جان بلب آید و دم برنمی آرم هنوز
بر سرم افتاد دیوار ملامتخانه دوش ... همچنان از دست هجران سر بدیوارم هنوز

غزل

غمزهٔ در کار من کردی و کشتم نیم کش
ساقیا پیمانهٔ دیگر که هشیارم هنوز

گرچه فیضی خواست عذر شکوهٔ آن تیغ کش
ریزهٔ الماس می‌بارد ز گفتارم هنوز

ای ز سر تا بقدم مایهٔ ناز
ای رخت قبلهٔ ارباب نیاز

جز بروی تو نبینم هرگز
چشم محمود بود سوی ایاز

هر کس از نخل قدت برنخورد
همه کس را نبود ثمر دراز

حال من از غم خود پرس که نیست
جز غم هجر کسی محرم راز

بجفا چاک زدی سینهٔ من
پر دلم شد در احسان تو باز

ز آسمان تا بزمین یکیاست
در رهٔ ما چه نشیب و چه فراز

فیضی از سوز فراق تو گداخت
نشدی آگه ازین سوز و گداز

بیا و در قدحم آتش شراب انداز
بنیم جرعه مصلای من بآب انداز

قدح ز باده بگردش در آر دیدهٔ حسن
زمانه را و فلک را به پیچ و تاب انداز

سپاه فتنه بر انگیز در کمین سپهر
غبار حادثه در چشم آفتاب انداز

غنود دیدهٔ عشق و فسرد سینهٔ شوق
بجلوهٔ دو جهان را در اضطراب انداز

هزار پردگی حسن پرده سوز ترا
ز روی دختر رز برقع حباب انداز

حریم مجلس رندان مقام بیداریست
نگاه خندهٔ ساقی بچشم خواب انداز

خمار بخت بر آشفت عشرتم فیضی
مرا ببزم شهنشاه کامیاب انداز

ای عشق بسینه بر دل ما داغ جگرسوز — در کعبهٔ ما آتش زردشت بیفروز

هیهات چه گفتم من و از عشق شکایت — تا چند نصیحت کنی ای عقل بدآموز

گو عمر بده شیشهٔ من سنگ بینداز — گو صاعقه بر خرمن من برق بیندوز

گر مشعل ما مرد زهی اختر فرخ — ور خانهٔ ما سوخت زهی طالع فیروز

زین بخت نگون با که بگوییم و چه سازیم — کز روی سفیدان جهانیم سیه روز

مشتاق دلان لذت نظاره نیابند — تا چشم بچشمی نکند شوق نگه دوز

فیضی پی هندی صنمان بر که ز حد شد
یغماگری ترک نژادان قمر اکوز

نماند صولت شیران درین گریوه ولی — بحیله سازی سگ لابگان روبه باز

ز استداد فرومایگان چه در عجبی — بجیفه خواری کرکس ببین و عمر دراز

ز تنگ جیره سری غراب تیره نهاد — تراست توبهٔ عنقای مغرب از پرواز

ز کوه بادیه بگرفت خاطرم تا چند — بکار سازم بزم و بسنگ کوبم ناز

بگیر دست من اگر بجای پا ماندم
که باز سر نشناسم درین نشیب و فراز

عمری بسر کو تو بود بهمین بس — خود را بسگان تو نمودیم همین بس

ستم گو بر رخ خود حائل از بهر چشم بد را | که تعویذ دل خود بسته ام از تار گیسویش

نمی گویم که کش تیغ دلش این سخت جانان را
ولیکن رحم می آید مرا بر دست و بازویش

بخواب رفته ببینید چشم فتانش | که زیر هر مژه باشد نگاه پنهانش

ز پا فکنده جولان چابکی شده ام | که شهسوار نظر نیست مرد میدانش

چرا ز جا نرود آدمی که از حرکات | زمین بلرزه در آید نگاه جولانش

نگاه دیده ش چیست بر شکسته دلان | چو صف شکست چه حاجت به تیربارانش

دلا ز برق غمزه اش چه می پرسی | سمند دیده ببین در چه رنگ جولانش

ز شوق کرده قدم رو بعالمی دادم | که کعبه ذره ریگیست از بیابانش

حدیث فیضی بیدل بخوان که اهل نظر
ز خون دیده رقم کرده اند دیوانش

حذر کنید ز خونریز چشم فتانش | که کرده اند سیه آب تیغ مژگانش

باهل دل که جهان کرد عالم نظرند | پیام غیب دهد غمزه های پنهانش

چنین که برزده دامن سوار سرکش دل | چگونه دست اسیران رسد بدامانش

بجنبش باز سر قتل عالمی دارد | مگر هجوم قیامت کند تماشانش

نشان گرم روان چون همی پرسی | که غبار ریگ روان نیست در بیابانش

فغان که رحم نیارد به تلخکامی من | فسونگری که شکر بر دو از نمکدانش

بعشق تنگ قبایان ملامت فیضی
بآن رسید که دامن نشود کریبانش

کلی که خانه بود در شکنج کلشن از رویش
کدام کلشن و کو کلستان که صد فردوس
بساده لوحی آن ترک کرم خوبانم
سیاه چشمی خورشید روی من بنکر
بیک زبان چه توانم چنین که نکته سرا
ز بسته نقش زحسن آفرین بصورت او

ببند ورکه مباد ابرون رود بویش
فدای لاله رخسار و سنبل مویش
که نیست چین بجبین و کره در ابرویش
که چون سیه شده از آفتاب آهویش
بصد هزار زبان آبروی سحر کویش
زچشم زخم بدان دور روی نیکویش

کجاست سحر نکاری که شعر فیضی را
نویسد از پی تعویذ دست و بازویش

میکذاری هر نفس آیینه پیش
ای طبیب دردمندان خسته ایم
بی خمار بجز جام وصل نیست
سجده می آریم بر روی بتان

عاشقیها میکنی با روی خویش
مرهمی بگذار بر دلهای ریش
نوش دارو کی رسد ناخورده نیش
کافران عشق را اینست کیش

کم نشد فیضی حکایتهای عشق
کرچه ما گفتیم از صد بار بیش

چه میپرسید از کاخ طرب عشق و بنیادش
کر خاک از دشت مجنونست و سنگ از کوه فرهادش

چنین کز نالهٔ شبها قراری نیست مجنون را
کجا آرام خواهد بود مرغان از فریادش

چو فرهاد دلا کش کند چون تیشه را دستم
که در تعلیم این فن غیر شیرین نیست استادش

فراموشی گزید آن شوخ و بر دارد ز یاد خود مرا
رفیقی نیست کز خیل فراموشان دهد یادش

بود هر بنده را رسم آزادی و فیضی
چنین شد بندهٔ خوبان که نتوانکرد آزادش

جفا پسندیان حسن سعی بی‌دلیل مباش
به یک نظاره که روزی کنی بچشم خجل مباش

ز خون دیدهٔ ما آبروی حسن بجوی
خیال سوختهٔ جام سلسبیل مباش

بطعن کاری مسکینی ذره مخروش
به آفتاب بگو کین قدر جمیل مباش

چو آبروی هنر بسته اند بوالهوسان
بگذار دگر جوی من سبیل مباش

به بتخانه خرابان خودکمان هوس
با این گداختهٔ جانان ازین قبیل مباش

زمانه مایهٔ آشوب با لبست تو هم
بکار بسا آفته را دلیل مباش

بسرک بتیغ ستم بی نظاره قیاصی
بدست سنگدلان بی دیت قتیل مباش

هرجا سخن طراز و عبارت فروش باش
در بزمگاه ما چو رسید خموش باش

مشاطگان ما بکلوسر میشکنند
در شهر ما زبان بستا شده گوش باش

بدست را بکاسهٔ شیشه بشکنند
از جام ما چو باده بهوشی خموش باش

در دیر و زکار ز دور کی گذر نیست
می در پیاله افکن و خونابه نوش باش

ای محتشم حریفی رندان نه حد تست | جامی بدست گیر و سبوی بدوش باش

فیضی سخن ز نشهٔ تجرید میکند
گوشی بشاهراه پیام سروش باش

ای عشق بیا صیرفی دیدهٔ تر باش | قیمت نه آب رخ و خون جگر باش
چشمست که سرچشمهٔ پاکان نبایست | خواهی همه تن پاک شوی پاک نظر باش
شاید بسعادت گل بختی شگفانی | شبگیر کن و همنفس باد سحر باش
در آهن و آب آن رخ زیبا نتوان دید | گر عاشق از شیشهٔ دل آینه گر باش
کمتر نتوان از نفس سوخته بودن | باشد که بدل راه بری گرم سفر باش

فیضی چه بری حاجت خود بر در کعبه
یک آه ز دل سرده و دنبال اثر باش

ای که داری سر نظارهٔ مه پیکر خویش | سرمهٔ دیدهٔ خود ساز ز خاکستر خویش
اوج عشقست که یک جلوهٔ پروانه نجات | نتوانی اگر از برق کنی شهپر خویش
عمر من کشتی امید بساحل نبری | تا بطوفان بلا خود نشوی لنگر خویش
دیده باید که از ابر و مژگان بخار | تا بآن دیده نشوی صیرفی دلبر خویش
چند آغوش خیال تو پریشان گردد | خویش را به که دگر گرد کنی در بر خویش
آستینها بسلامت گذاری دامن | گریه آنقدر که قیمت چشم تر خویش
فیضی از گوهر والا تو حیرت دارم | که کسی چو نتوند آینه صیقل گر خویش

صبحدم پیش من آمد صنمی حلقه بگوش
دو رباش نگه ترک سیاه انگیزش
تازه رو چون گل و در تازه بهار چمنش
گوییا پرده برانداخته از چهره بری
گفت این دم دم صبحت و در نوبت تو
لاله و گل چمن خنده زنان لب بر لب
حیف باشد همه مرغان چمن نغمه سرا
گفتم امروز سر خود نتوانم برداشت
گفت ای مست الستی تو و اندیشه خمار
این چه مستیست که شب کم شوی از می بروز
گفتم از باده امشب طلب تازه مکن
نیم آن مست که در انجمن سنجیدگان
نیست مقصود ز مستی بجز اینم که دمی
گفت خواهم ز همت گذشت تا بستم
شاهد مرگ نه شوخیست که سستت بکشد
همچو سنگ از پی باده بچو ابید زند
گفتم از حرف تو دیباچه فیضی برشد

مژه آتش عشوه تراش و کمر غمزه فروش
صف صفا انگیخته در پیش ز مژگان چاوش
کرد برکرد و طرب زد زده سر مرز نگوش
یا مگر مژده رسان آمده از غیب سروش
غنچه بودن نه سزد خیزد به گلگشت بکوش
سرو و شمشاد بهم جلوه کنان دوش بدوش
چو تو جبریل نشاط از قدسی خاموش
که بکار می دوشین سرم آورد بجوش
حکمت آموخته باده حکیمانه بنوش
خیز دودی بخود و در سرت از آتش دوش
آنکه بر داشته از طبق من سر پوش
بکشم باده و چون باده کنم جوش و خروش
رخت بیرون کشم از خرقه مرکز بپوش
گرت آویز کند گوش دل پند نیوش
خواه هشیار شوی از می خواهی مدهوش
کز بنا چار ترا تنگ کند در آغوش
بعد ازین جای سخن نیست دگر هیچ مگو

نه عشوه راز کسند نظر امید نجات
نه غمزه راز فریب هوس مجال خلاص

ز بزم عشرت ما غافلند بوالهوسان
عوام را نبود ره به پیشگاه خواص

بهر جفا که دلت میکشد مکن تقصیر
که چین شکوه نباشد بچهرهٔ اخلاص

دلیر باش بقتلم که در شریعت عشق
ز بهر کشتهٔ خوبان نگفته اند قصاص

جگر گداخته باید ز آب دیده چه سود
که کیمیای محبت غنی بود ز رصاص

عجب ترا ز دل فیضی بدیدایم طلسم
که هم گهر بود و هم محیط و هم غواص

کو بخت کز شکنجهٔ گردون شوم خلاص
ور زپای بند عقل چو مجنون شوم خلاص

روی نجات نیست گرفتار عشق را
یاران ازین بلا که جدا چون شوم خلاص

ای پندگو بعشق ز افسانه ام چه سود
من زین بلا عجب که بافسون شوم خلاص

خونابه میچکانم از دیده دم بدم
وه چون کنم که زین دل پرخون شوم خلاص

خواهم بآن نگاه فسونگر برم پناه +
کز سحر آن دو نرگس مفتون شوم خلاص

تا خار خار دل نرود از درون من
مشکل که از ملامت بیرون شوم خلاص

فیضی من آن نیم که ز غمهای روزگار
از صوت چنگ و نغمهٔ قانون شوم خلاص

ز جوهر و عرض از من مپرس ای سر تا پا عرض
بجوهر لب او بین ز خال و خط اعراض

سواد خط به بیاض رخت چه موزونست
کسی نبرده به بینان سواد را به بیاض

چنین که شمع ز تاب رخ تو می لافد | سزد که قطع زبانش کنند از مقراض

اگر به پیش تو گویم جمال خویش صریح
بعرض ما نگرو یک زمان بکن اعراض

چه بند دیده که در چشم عارف مرتاض | حجاب ظلمت و نور است این سواد و بیاض
نظر بنقطهٔ دل کن که هیچ نگشاید | ز فلسفی و خیال جواهر و اعراض
مباد از همه عالم وصال خوبانرا | غرض جز اینکه به بندد دیده از اغراض
خوش آن دو یار ز اغیار قطع کرده امید | تهی دو دیده یکان سینه چون مقراض
همه دهای محبت صبور باش و مثال | گر از مسیح نیاید علاج این امراض
سموم پرور عشقم ز بوستان فارغ | سرم را نبود بر گل نکهت و بوی ریاض

بهر صحیفه که دیدیم شعر فیضی را
نوشته اند بعنوان او ابو الفیاض

قبله را روی صفا سوی تو فرض | کعبه را سجدهٔ ابروی تو فرض
بر در کعبه مسلمانان را | نیت طاعت هندوی تو فرض
بکینه ریختن خون کسان | همه بر گردن بازوی تو فرض
دل شهری بشکنج آوردن | همه در سلسلهٔ موی تو فرض
سر خلقی به کمند آوردن | همه بر غمزهٔ جادوی تو فرض
بنظر بندی صاحب نظران | سحر بر نرگس جادوی تو فرض

بر صفحهٔ روی او نگر خط — استاد قضا نوشته سر خط
یاقوت لب گهرفشانش — آورده برون ز مشک تر خط
خطش که سواد ما روان کرد — روشن نبود از دگر خط
این تازه رقم که بر رخ اوست — خطیست لطیف‌تر ز هر خط

هر خط که نوشته‌ایم فیضی
مضمون وفای اوست در خط

چو روی ساده نباشد ز جام باده چه حظ — ز باده گر نشود مستی بر ساده چه حظ
گرفتم آنکه لب سلسبیل جا بنوشد — اگر نه می‌کشی از دست حورزاده چه حظ
اگر عقیق لبی کام جان ما ندهد — دلی چو گوهر یکتا ز دست داده چه حظ
اگر نه از لب ساقی هوس بکام رسد — حریف را بقدح لب بلب نهاده چه حظ
ز دل اگر نگشاید گره گل‌اندامی — چو غنچه صد گره زر ترا گشاده چه حظ
زمانه گو مرسان شربت اجل بلبم — که زهرنوش بلا را ازین زیاده چه حظ
چو دست دامن گل گر نیابدت فیضی — چو خار بر سر راه چمن فتاده چه حظ
بکام اهل وفا تلخی غمت کم نیست — که تلخ‌کام بلا را ازین زیاده چه حظ
جهان چو آینهٔ حسن اوست ای زاهد — سر خیال ترا زین بخم نهاده چه حظ
کجاست باد که چون گردباد برخیزم — چو خاک این همه بر آستان فتاده چه حظ
ز قیل و قال چو محظوظ نیستی فیضی — خیال مدرسه کردن باستفاده چه حظ

ما را نبود صومعه و دلق مرقع
مائیم و مقام طرب و شاهد برقع

مشکل که رود از دل زهاد سیاهی
این دانه کجا سبز شود در همه مزرع

خواهی رسدت مرتبه بی سر و پایان
از تاج مکلل گذر و تخت مرصع

در دیده صاحب نظران چشمه قدرت
هر دل که نه خورشید ازل را شده مطلع

سر بر زده نور رخ او از دل تنگم
ماهیست برون تافته از چاه مقنع

از عربده چشم تو برهم شده مجلس
در حلقه زلف تو پریشان شده مجمع

فیضی سخن عشق لبی بود و لیکن
شمشیر زبان تو رسانید بمقطع

شبی بخواب مه روی یار شد طالع
غریب واقعه رو نمود فی الواقع

بجز خیال تو در خواب من نمی آید
خوش آنکسی که بخواب و خیال شد قانع

کجاست عارف آگاه تا نظاره کند
ز خط و خال تو چندین صنایع صانع

نتیجه مذهب بیش یار دعوی عشق
بهر سعید مه چون خصم میشود مانع

بیا بمیکده فیضی رموز عشق آموز
چرا بمدرسه اوقات میکنی ضایع

ای از فروغ شمع بدور رخت فراغ
ردیف چراغ حسن و خطت نسایه چراغ

در دور خط خوشتم بنظاره رخت
آری بنو بهار خوش آید هوای باغ

جستم نشانه دل گم گشته از غمت
او خود مرا بکوی بلا میدهد سراغ

دود چراغ مدرسه تر کرد چشم من
حاصل نشد ز مدرسه جز خشکی دماغ

فیضی ز عشق لاله عذاران ترا چه غم
گر جامه چاک چاک شد و سینه داغ داغ

چرا نشسته سگی از خیال ما فارغ
که آشنا نشنید ز آشنا فارغ

بتان اگرچه شما فارغید از غم ما
ولی نه ایم دمی از غم شما فارغ

بشکر آنکه تو سلطان ملک حسن شدی
مشو ز حال اسیران بینوا فارغ

تو ای طبیب بآن شوخ جور پیشه بگو
که درد مند ترا دیدم از دوا فارغ

نمیردیم بصد جور از درش فیضی
بر آستان وفائیم از جفا فارغ

زهی ز بیم لبت صد هزار حرف شگرف
لطافت لب لعلت نموده جوهر حرف

نوشته است بر رخ من جدول ز دیده روان
چنانکه بر ورق زرد جدول شنگرف

عجب که زنده دلان از حیات بشمارند
دو روزه عمر که در عاشقی نگردد صرف

در آب دیده عاشق اگر نظر خواهی
که این گهر نتوان یافت جز بلجه ژرف

فگنده شیردلان را به تیر غمزه و نیست
شکار رسمی که ز فتراک او فتاده بطرف

اگر گداخته افتد فلک ز آتش آه
بچشم مردم افسرده دل نماید برف

مگو به تنگدلی راز میکشان فیضی
که همچو محتسب خم شکن بود نه ظرف

باده صاف است و محتسب ناصاف
درد کش را که میدهد انصاف

باکه گویم که میبرد ساقی
پرده عاشقان ستر عفاف

عقل از کف سبو بینداز د
عشق هرجا کشد کمان مصاف

آهوی مست من اگر اینست
شیر نر بر زمین گذارد ناف

گفتم از حسن دیده بر بندم
حکمم با نگاه دیده شکاف

بر سر چار سوی رسوائی
گوهر عشق را منم صراف

فیضی از حرف عشق لب بربند
بپیشگاه ادب رسید ملاف تز

بصد جفا چو شدم از تو مبتلای فراق
که از جفای تو نالم که از جفای فراق

کسی بداد فراقت نمیرسد هرگز
مگر وصال که او میدهد سزای فراق

جدا ز وصل تو خون میرود ز دیده ما
بیا که با تو بگوییم ماجرای فراق

غم فراق ز ما تا ابد نخواهد رفت
که دیده ایم ز روز ازل برای فراق

بقصد کشتن فیضی بهر سه یکی
جفای هجر و غم دوری و بلای فراق

برکن دل از کتاب و بنه چشم بر سبق
تا چند در میانه چو دیوار هر ورق

کی انکشاف خانه کتابی بود حضور
از تیغ عشق پرده دل را بکرده شق

هر سطر را گمان ره راست برده
کج رفته مرو که نه اینست راه حق

تو چشم پر سیاهی و بهر تو کرده چرخ	چندین هزار گوهر رخشنده بر طبق
پیوسته گرم بحث و جدل بینت و لی	نبود نتیجهٔ تو ز گرمی بجز عرق
دائم دل تو چشم نوشد ازین رقم	تا خود زنیم جا شو با قیمت یک رمق

فیضی ز من نگارش حرف و نقط مپرس
کز هر که ساده لوح بود برده ام سبق

سبحانک سبحانک ما اظهر برهانک	ما ابین تبیانک ما اعظم سلطانک
خلقی بر بهت پویان دیدار ترا جویان	در هر نفسی گویان سبحانک سبحانک
ای پرتو مهر از تو مه آینه چهر از تو	نه کاخ سپهر از تو ما ارفع بنیانک
ذات ز گمان برتر حمدت ز زبان برتر	شکرت ز بیان برتر ما احسن احسانک
حرف تو کجا داند وصف تو کجا راند	کنه تو کجا داند این عقل پریشانک
شوق تو مرا در دل سوی تو دلم مایل	دریافتن مشکل ما اصعب وجدانک

فیضی ز ره وجدان در معرفتی حیران
والعجز عن العرفان قد اکمل عرفانک

آمدی ای قبلهٔ جانهای پاک	خیر مقدم مرحبا روحی فداک
تا نهادی پا بنعلین خرام	صار من خیط البصر حبل الشراک
گر غبار آلوده گشتی باک نیست	ای هزاران دیده در راه تو خاک
از نظر هر چند میگردی جدا	انت من قلبی محال الانفکاک

دل بجا آمد که با فریاد شوق ارتقی عیسی علی اوج السماک
چاک پیراهن چه پیش ... من دل ز چاک سینه بنگر چاک چاک

فیضی از هجران چه مینالی هنوز
دلخراشی است این خروش دردناک

اگر دیده همی آید به ره اینک ودیگر دل بمیری بسم الله اینک
دل من میطپد از جلوه بالش که می آید نداند و ده اینک
شب و روز آه من سر گردون شکافت گواه حال من مهر و مه اینک
خیالش چون تو اند رفت بیرون که چشم بسته خون تر به ته اینک
من و محنت سرا یک نا امیدی حریف عشق را خلوتگه اینک
برانم تا ز دامان وصالت کنم دست تمنا کوته اینک

بقصد جان فیضی ای جفاجو
بکش تیغ ستم شاهنشه اینک

ای قدت نازک و میان نازک کمرت نیز همچنان نازک
شود آزرده در سخن گفتن بس که آمد ترا میان نازک
در تبسم شود لبت رنجه که بود جوهرش چو جان نازک
پیش خشمت نمی کنم فریاد که بود طبع ناتوان نازک
عمرها شد که عاشق او هم دل نهان سخت و جان همان نازک

تم

تیر نتوان بسوی او دیدن | بسکه شد خوی آنجوان نازک

فیضی اهل زمانه را بگذار
بیندیش که شد زمان نازک

در مدرسهٔ عشق نخوانند مسائل | این مسئله معلوم شد از ترک مسائل
در نفی بسوی کوش که اسرار ز لا هست | اثبات نکردند به ترتیب دلائل
در دیدهٔ ما نیست بجز جلوهٔ معشوق | عاشق نبود مائل هر شکل و شمائل
بس صورت مطبوع که خواهم بنشستم | اما نشد از لوح دلم نقش تو زائل

فیضی ببرد سجده بمحراب عبادت
خود را چو با ابروی بتان ساخته مائل

زهی ز تیغ نگاهت جهان جهان مقتول | اجل نکرده ز فرمان غمزهٔ تو عدول
چه فتنهٔ تو که در دور غمزهٔ تو شده | ستمگران قیامت ز کار خود معزول
دو چشم مست قراسی مرا چه تشنه ستمگار | که جان خضر و مسیحا نمیکند قبول
بروز کار نخواهی که زنده ماند کس | چه نازکی که شدی از حیات خلق ملول
چه احتیاج بنامحرمان عشق که نیست | میان عاشق و معشوق غیر شوق رسول
بوصف خط تو صد حرف تازه میگفتم | اگر نه قصهٔ زلف تو میکشید بطول

کجاست روی خلاصی ز دوست فیضی را
که بسته پای دل او بطرهٔ مفتول

تا گرفتی بدل و جان منزل ۔۔۔ دل ز جان رشک برد جان از دل

عشق دلخواه و ملامت جانکاه ۔۔۔ مرگ آسان و جدائی مشکل

عقل دانای ملامت فرمای ۔۔۔ صبر دیوانه از زنجیر گسل

جا بمن اینهمه نادانی چیست ۔۔۔ در دلم باشی و از دل غافل

شاد بنشین که شهیدان غمت ۔۔۔ خون خود را بتو کردند بحل

در گرفت آتش حسن تو بدل ۔۔۔ وه چه شمعی که بسوزی محفل

نیم جان مانده ز غم فیضی را
مانده از زندگی خویش خجل

میکشد عشق عنان از دست دل ۔۔۔ می برد تاب و توان از دست دل

روزگاری شد که از دست منست ۔۔۔ دل بجان و من بجان از دست دل

صبر و هوشم رخت در صحرا نهاد ۔۔۔ این ز دست دیده آن از دست دل

وه چه دانستم که افتم عاقبت ۔۔۔ در بلای ناگهان از دست دل

دل اگر اینست خواهد شد خراب ۔۔۔ این جهان و آنجهان از دست دل

دل بفریاد آمد از دست زبان ۔۔۔ بس که بیداد از زبان و دست دل

سیر شد فیضی ز عمر خود هنوز
میخورد خون همچنان از دست دل

آتانی رسول و آتی الرسائل ۔۔۔ لقد سر قلبی بتلک الوسائل

زهی ظرف حروفش هویدا — الوف المعالی صنوف الفضایل

گهی گشته تعویذ بر بازوی دل — گهی بوده بر گردن جان حمایل

چه نقش بدیعست کز پرده سر زد — زهی حسن قول و زهی لطف قایل

عبارات آن از محبت نطق پر — اشارات آن بر عنایت دلایل

بنازم زهی کعبهٔ پاکبازان — که دلهای پاکان سوی اوست مایل

علی المراتب سنی المناقب — حری المحامد رضی الشمایل

زهی آفتابی که با ذرهٔ قدر آن — بآخر رساند عهود اوایل

ز دریا دلی مستفیض است فیضی
که بر درگهش هفت دریاست سایل

تحفهٔ مشق خیر و شر ماییم — از بد و نیک مختصر ماییم

سر بسر پیش ما هنر عیب است — عیب جویان بی هنر ماییم

آفتابی نهفته در دل ماست — شب امید را سحر ماییم

در کمینگاه عشق باخته سر — فارغ از بیم درد سر ماییم

خرد منکر طلسم هستی را — کاتش عشق را شرر ماییم

نیست ما را سری بساغر می — مست پیمانهٔ لطف ماییم

گرچه داریم کنج تنهایی — مخبر عشق را خبر ماییم

تیر باران عشق بر دل ماست — ناوک فتنه را سپر ماییم

فیضی از جام عشق بیخبریم
ما درین انجمن اگر مائیم

قصد من بی ادا اجل میکرد یارش داشتم
نیم جانی از برای نیم نازش داشتم

هجر غافل کرده جانم بر و از کف ورنه من
چشم قتل از غمزهٔ عاشق نوازش داشتم

وقت جان دادن نبستم چشم تا فردای حشر
بر امید وعدهٔ دیدار بازش داشتم

از زبان بندی چشم او نگفتم پیش کس
داستانها کز زبان سحر سازش داشتم

وه چه دانستم که رسوای جهان سازد مرا
دل که عمری من بجلوگاه رازش داشتم

گوهر دل را ز مینا نازکی افتد قبول
ورنه من صد بار بر راه نیازش داشتم

داشتم فیضی دل خود بسته تحمل قفس
در میان عشقبازان سرفرازش داشتم

دکان عشق زر چیده گرم بازارم
سر معامله با پادشاه خود دارم

مراست سینه پر از گوهر محبت شاه
بصد هزار متاع گران سبکبارم

نفائس دل و دین میدهم به نیم نگاه
چنین معامله کن کر راست گفتارم

بماهتاب جمالم مخوان که ذره صفت
ستاره سوخته آفتاب دیدارم

ترا که گوهر دل داده ام به نیم بها
اگر مضایقه در دین کنم گنهکارم

ز فرق تا بقدم مو بموی من صنمیست
گمان مبر که درین خانه نقش دیوارم

بود جواهر اخلاص در دلم فیضی
که دارد اینهمه سرمایه که من دارم

تو در بهار حسنی و صد خار در دلم
گل بر سرت گران و سنگ کوه بر دلم

آتش بمن مزن که نخواهد شدن جدا
سنگ سخت با غم تو چو شیر و شکر دلم

دل گم نموی و دیده نظر باز چون کنم
سر تا بپای دیده ام و منتظر دلم

بوی جگر همی شنوم از کباب دل
کاغشته گرد عشق بخون جگر دلم

شبها ز بس که یاد تو دارد بر در آتشم
چون آفتاب شعله زند هر سحر دلم

گر آتش خیال در دم نسوختی
از قطره های خون نشدی پر شرر دلم

آسان نمیتوان دل فیضی ز دست برد
عشقت کوه آتش دری گهر دلم

ما نیم جان در آن شکن طره داشتیم
نیمی دگر بگوشهٔ ابرو گذاشتیم

خونین کفن بدار محبت بر آمدیم
در عاشقی دگر علمی بر فراشتیم

کشتی ما بورطهٔ گرداب فتنه رفت
صد دیدبان اگرچه بهر سو گماشتیم

جز سود کی خامه نیامد بدست ما
چندین هزار نقش تمنا نگاشتیم

شمع نظر نبود که در سر نسوختیم
تخم هوس نماند که در دل نکاشتیم

فیضی دلی که پهلوی ما بود متصل
از ما چنان ربود که گوئی نداشتیم

ما لب ز نوش دارو سهراب بسته ایم
ساغر ز بهر و شیشه بخوناب شسته ایم

کاشانهٔ طرب ز گل خنده رفته ایم
پیمانهٔ هوس ز می ناب شسته ایم

ای خاک خواری از رخ ما رنگ بسته چیست
ما آبروی خویش بصد آب شسته‌ایم

آسان نکنده‌ایم دل از بزم صحبتی
کز خون دیده دست ز احباب شسته‌ایم

زیبنده باد صندل بت بر جبین ما
کز سر غبار سجدهٔ محراب شسته‌ایم

مهتاب تار سلسله از کتان ما
کاشب بگریه بستر مهتاب شسته‌ایم

با ما که عاشقیم دم از کیمیا مزن
آتش مکن که بوتهٔ سیماب شسته‌ایم

فیضی امید هست که بر جود کنیم ناز
چشمی که از غبار ره خواب شسته‌ایم

منم که عربده انگیز گرم خوابانم
ستاره سوختهٔ آفتاب رویانم

ز نیکوان نرسد غیر شکوه بر لبم
همین منم که بجان بندهٔ نکویانم

قدم ز هر سر مو کرده‌ام براه طلب
بصد هزار قدم راه وصل پویانم

رواست سجدهٔ صد قبله بر آستانهٔ عشق
چنین که چهره بخوناب دیده شویانم

نشاد دانه تا دیده‌ام [illegible]
نوای بهار [illegible]

بحق میکده ساقی بگو به پیر مغان
که چون بدور تو من از تهی سبویانم

بجبر ساخته خاموش طوطی فیضی
بروی آینه روی سخن نگویانم

ما چو خورشید در جهان فردیم تو
ورنه همه دور در دور سپرده‌ایم

در دل ماست مهر سیمبران
زین سفیدان بچهره گرد زدیم

ما بخورشید عشق سر گرمیم / از هوای بهشت دل سردیم

نیست جز ذوق عشق لذت درد / در جهان آنچه با خود آوردیم

ما همای فرشته پروازیم / نه چو گنجشک خانه پروردیم

نیست ما را سری بصحبت کس / همدم عشق و محرم دردیم

فیضی این آه و ناله جانسوز
گر بهشتی بود نه ما چه سیکر دیم

ما آتش درونه بهفت آب گشته ایم / وین نفس بیقرار چو سیماب گشته ایم

در طمع بدشنه جلاد داده ایم / گاو هوس بخنجر قصاب کشته ایم

ما رهزنان قافله بیدار غفلتیم / بس کاروان فتنه که در خواب کشته ایم

اعدا بخون ما کمری بسته اند ما / خود را به تیغ غمزه احباب کشته ایم

مستان ز صرصر نفس ما حذر کنند / شبها چراغ ماه جهانتاب کشته ایم

جا سوی که از غرور وفا ساز کرده اند / خود را به نیم زخمه مضراب کشته ایم

فیضی ز کیمیای قناعت بکنج فقر
دل بوته گداز زر ناب گشته ایم

ساقی بره میکده بی تاب نشستیم / که موج که ما در ره سیلاب نشستیم

خضری بچکانید نمی در جگر ما / هر چند درین دشت جگر تاب نشستیم

خاکستر ما بود که کوتاه تصور / پنداشت که بر بستر سنجاب نشستیم

گردید براهیم ز گرداب میندیش / کاندر طلب گوهر تا باب نشستیم

دیدیم که از کعبه بجائی نرسیدیم / رو سوی بت و پشت بمحراب نشستیم

فیضی بره دیر مغان خاک نشین باش / آنگاه که بر مسند داراب نشستیم

ما شیشه بضرب دل بیتاب شکستیم / الماس بزیر قدم خواب شکستیم

هم کعبه و هم بتکده سنگ ره ما بود / رفتیم و صنم بر سر محراب شکستیم

تا راز زر خورشید بود خرقه ما را / گز دلق کتان رنگ ز مهتاب شکستیم

از ساحل مقصود ندیدیم نشانی / صد کشتی اندیشه بگرداب شکستیم

نوشته نگهدار که ما فقر نشینان / در کام هوس نشتر قلاب شکستیم

صد خضر دهان کرده پر از آب بحسرت / زین تازه خماری که بخوناب شکستیم

نقد دل فیضی چو سره و مهر روا نیست / تا قلب سیه بر سر قلاب شکستیم

بی نوای ماه چه سازم چه کنم / چه کنم آه چه سازم چه کنم

بخت برگشته من از غم ملول / هجر جانکاه چه سازم چه کنم

دوست مستغنی و دشمن غالب / وصل دلخواه چه سازم چه کنم

آه نادیده رخش گر برسد / مرگ ناگاه چه سازم چه کنم

کنگر وصل بلندست و بلند / دست کوتاه چه سازم چه کنم

شاهسوار من که ز جلوه کنان بگذشت
خاک ره تو عالی فیضی خاکسارهم

ما از وفا بدولت سرمد رسیده ایم
در شاهراه عشق بمقصد رسیده ایم

بر آستان عشق که شد جای راستان
از سرو قامتان سهی قد رسیده ایم

دوزخ فسرده باش که ما با همه گناه
در گلشن بهشت مخلد رسیده ایم

ما را چه التفات بردّ و قبول خلق
کز در زمانه نیک و گر بد رسیده ایم

عنقای همتیم که از دامگاه خاک
بر بام نه رواق زبرجد رسیده ایم

بر دوش بار داشته از نطع میکده
کز کسوت دو کون مجرد رسیده ایم

فیضی رسیده ایم بدریا دلی کزو
در بحر لطف بفیض محمد رسیده ایم

فیاض عالمیم که در پیشگاه عشق
از دوستی آل محمد رسیده ایم

شب در همه انتظار بردیم
صبری که ز دل بکار بردیم

صد ناله بهوس شکسته ماندیم
صد گریه امیدوار بردیم

افسوس جگر فگار خوردیم
فریاد چو مجنون فگار بردیم

با خود نه ستیزه که کردیم
رنگ از دل بیقرار بردیم

کشتی غم دل شفیع بردیم
بردیم و هزار بار بردیم

ما را چه ملامت است در عشق
خود را نه باختیار بردیم

فیاضی ازین جگر فشانی
گلدسته به نوبهار بردیم

هر کجا خاکیست بر باد عزور انداختیم
در محیط محنتش بردیم و غوطه انداختیم

تا جواهر دانرا اوهام کرده بودند انجمن
زود در هنگامهٔ بطلان فتور انداختیم

ما صد هزار مرحله از پیش رفته ایم
مقصد پدید نیست دریغا دگر نه ما
راهی که شوق آبله پا گام میزند
هر خسته را بیام رسا گر نه حکم
بر ما گمان کشیده ملامت گران هم

صد منزل آنطرف ز عدم پیش رفته ایم
در هر قدم هزار قدم پیش رفته ایم
همراه صرصر مصلحت اندیش رفته ایم
خونابه ریز با جگر ریش رفته ایم
گز راستی چو تیر بر کیش رفته ایم

فیضی چه حکمت است که در بزمگاه تو
پیوسته شاه آمده درویش رفته ایم

بگشاده چشم بهر تماشا نشسته ایم
عمری بشاهراه تمنا نشسته ایم

بالا نیست دیده هوس با آسمان
یعنی بشاهراه تماشا نشسته ایم

بیا که روی بمحراب نگاه نو بنهیم
حطیم کعبه شکست و اساس قبله بیخت

بنای کعبه دیگر ز سنگ نو بنهیم
بتازه طرح یکی قصر بی قصور نهیم

علو طاق حرم تا بچند مصلحت است — که داغ عجز به پیشانی غرور نهیم

تو نطع دیر فروچین که ما قرابهٔ می — بشهپر ملک و طیلسان حور نهیم

ز جوش جرعه کشان صدقیامت انگیزیم — جهان جهان ز صراحی باده صور نهیم

بجرعهٔ که بسوزد دماغ خلوتیان — خمار صومعه در عرصهٔ طهور نهیم

نفس بگرمی این بزم تا بکی فیضی
دگر بمجلس روحانیان بخور نهیم

هر نظم گوهرین که بیاد تو گفته ام — دل رخنه کرده و جگر خویش سفته ام

از دیده صد نگاه فراهم نموده ام — تا گرد صد نظر ز عذار تو رفته ام

بر بسته ام شکاف دل از پارهٔ جگر — تا بنگری که درد تو در دل نهفته ام

دارم هزار پاره دلی ده چه جیب نیست — کاندر خزان هجر تو گلگل شگفته ام

بیداری ستاره گواه است کز فراق — شب نگذرانده ام که بر آتش نخفته ام

چون نیست در میانه دو سی هم بیاد تو — با خود حدیث گفته از خود شنفته ام

فیضی گمان مبر که غم دل نگفته ماند
اسرار عشق آنچه توان گفت گفته ام

گو عشق که زنجیر در کعبه گدازیم — در بهر پرستش صنمی چند بسازیم

از پرده در کعبه بر بتکم بستانیم — بر چنگ به بندیم و بمسجد بنوازیم

وین کعبه که حجاج بر افراخته اند — انداخته چون دیر اساسی بطرازیم

از بادهٔ گلرنگ بسجادهٔ طاعت — نقشی بنگاریم و بساطی بطرازیم

وز سنگ سیه مهره بسازیم و بمحراب — با سبحگکان شعبدهٔ چند بسازیم

پی کردن جنازه درین راه ثوابست — بر قافلهٔ کعبه روان مست بتازیم

برخوردهٔ ما خورده مگیرید حریفان — سرمست حقیقت نه ریاکار مجازیم

بام در میخانه به از صد عرفاتست — ما با همه سازیم و بسالوس نسازیم

زمزم که بریک حرم آشامیده اوئی — لب تشنهٔ بتو رابهٔ او دست نیازیم

تحریمهٔ طاعتکده ما صبح ازل بود — گر مست بخوابیم که در عین نمازیم

ای معتکف زاویهٔ شهر کجائی — از پرده برون آی که ما محرم رازیم

تا منزل مقصود نه ما نیم قدم سست — محمل فکن بادیهٔ دور و درازیم

ما کشتهٔ عشق و دگران بختی محمل — آورده به بتکده قربان حجازیم

فیضی تو و سالوس که در میکده ما را — عشقست و نیازی که بآن عشق بنازیم

تا چند دل بعشوهٔ خوبان گرو کنم — این دل بسوزم و دل دیگر ز نو کنم

سر بر نزد ز باغ امیدم گل نشاط — تا کی هوس بکارم و حسرت درو کنم

خواهم کسی بگوش کشم میل آتشین — آتش بمغز عقل نصیحت شنو کنم

شاید عنان شاهسوار توان گرفت — گلگون اشک را قدری گرم رو کنم

مرغان نامه بر بهوا پر بجنبند — پیکان ناله را بپرش تیز رو کنم

ای ابر نو بهار که آری بگلشن من
تا شرح خاک بیزی خود جو بجو کنم

فیضی کلیم نیست در ره عاشقی به پیش
دیوان خود مگر بدو عالم گرو کنم

عارضت بی نقاب می بینم
مشرق آفتاب می بینم

خال و خط ترا بران عارض
همچو نقشی بر آب می بینم

کی آرام شود غمهایت
سرگذشت حباب می بینم

لشکر عشق تا فرود آمد
ملک جان را خراب می بینم

درد بیحد ز دل فیضی
سوزشی در کتاب می بینم

بستیم بدام زلف او را هم
بادام که هست بهر ما دام

زلفت ز صبا رسید بر آن چشم
بادام که دیده هست بادام

آرام سگی ندیده دل
مثل تو ندیده ام دل آرام

آغشار خمار شد بسیار
آن جام که هست شوق انجام

در بند رخت چو گشت فیضی
آزاد شده ز کفر و اسلام

شده

تا چند لب شکار شد و نقش کند هم
مارا اگر چه زلف وی از پا فکنده است

آن را کشید بر من و این را فکنده هم
خواهیم شد ز قامت او سربلند هم

دیتی ۱

زیبا نگرفتند سرود آن شهسوار حسن — شکل اگر رسیم بگرد سمند هم
امروز یار جلوه کنان آمد و گذشت — خوش دلپسند بود عجب دلپسند هم

ناصح گذار پند که فیضی ز عشق شد
وارسته از نصیحت و فارغ ز پند هم

کردی اکرام عاشقان بسلام — وعلیک السلام والاکرام
آمدی در مقام عشوه و ناز — از کجا آمدی کجاست مقام
سرو را بین که در چمن کرده — بهر تعظیم قامت تو قیام

فیضی از عاشقان نکته سراست
میتوان یافت از ادای کلام

خوش آنکه وصف جمال تو روبرو گویم — درازی شب زلف تو موبمو گویم
صبا کجاست که زلف از رخت بر اندازد — روا بود که ترا شوخ تند خو گویم
دمی که یاد کنم همدمان میکده را — گه از پیاله گه از خم گه از سبو گویم

ازان میان و دهان میکند سخن فیضی
بیا که با تو رموز خیال او گویم

زمن گرد اندر روان هر چه سازم — عجب برگشته روزم وه چه سازم
گذشت از پیش من غافل چه گویم — نشد از حال من آگه چه سازم
دلا ایوان وصل او بلند است — کمند همتم کوته چه سازم

دل صد پاره بس بود فیضی
چاک در پیرهن نمیخواهم

ساقیا قول حکیم است بنوشیدن می
بود آیا که در آید بعمل قول حکیم

کرم و مرحمت پیر مغان می آید
باده در ده که خداوند کریمست و رحیم

فیضی از پیر مغان فیض اگر میخواهی
توبه از زهد ریا کن که گناهیست عظیم

با این دل ناعاقبت چه سازم
با چشم سخن ناشنو خویش چه سازم

خونابه تراوش کند از هر بن مویم
با این نمکدان و دل ریش چه سازم

از گل بدهان میخلدم خار چه نالم
از نوش لبان صبر ستیزیش چه سازم

آنجا که تو ساغر شکنی بر سر عاشق
مستانه سر خود بهم نیش چه سازم

من خود سپر انداختم از عجز و لیکن
با عربده جویان جفاکیش چه سازم

ما هیچ امید از گل اندیشه کشیدیم
وز سینهٔ دل خود برگ و ریشه کشیدیم

از سرد رگی بوی دم گرم نماند
بس نعرهٔ مستانه درین بیشه کشیدیم

انجم ز ستمکاری ما باز نماندند
هر چند برین سنگدلان تیشه کشیدیم

آهن جگران تاب نیارند نیارند
جوری که ز دوران جفا پیشه کشیدیم

فیضی همه چون موج پدید آمد و گم شد
هر نقش که بر صفحهٔ اندیشه کشیدیم

دوشش از فروغ می ره مهتاب بستردم
تا صبحدم بر آتش خود آب بستردم

فیضی اسرار عشق را هرگز
نتوان یافتن بکسب علوم

از من کمند طره ساقی نبود دور — دستی اگر به عالم اسباب میزدم

مقصود جام باده و ابروی یار بود — گاه دل سر نیاز به محراب میزدم

هر گه لبم به دور لب جام میرسید — گوی سر به خنجر قصاب میزدم

تا تیر دام راه قدس داشت ساز ما — راه هزار عقل به مضراب میزدم

فیضی شگفته بود و من از باغ خاطرش
بوی به مغز عشرت احباب میزدم

شب بر امید وصل در خواب میزدم — ور خون تازه بر در دل آب میزدم

می در قدح لبالب و خون دیده گلوگره — تا صبحدم ز جوش جگر تاب میزدم

بختم به آسمان و زمین رو جنگ داشت — ناوک بماه و دشنه به مهتاب میزدم

بر روی دولتم در گنجینه باز بود — من هر زمان به گریه شب تاب میزدم

گل زیر پای فتنه بر اقبال بینم — ساغر بدست خنده به سهراب میزدم

فیضی سحر ز سینه من خشت بسته بود
گر ناگهان چو فتنه در خواب میزدم

ز چشم خواب بیدش فتنه را بیدار میبینم — بلا سر در دل ما یا به اجل بیکار میبینم

شدم محو تماشای خرامش گر به جلوه — قیامت گو مشو قائم که سر در پای دیدار میبینم

ز بیدادش چنان شد زندگانی تلخ در عالم — که دیگر خضر را از عمر خود بیزار میبینم

نه کو پرده دار کعبه هرگز در حرم راهم — که من دیدار بیرون از در و دیوار میبینم

فیضی از باغ جهان چند گل
ما ازین گلشن گیاهی یافتیم

مگر بر شاخ گل بانگ انا الحق میزند بلبل
که چون منصور آن سرمست را بر دار می بینم

سبو خالی شد و افتاد دست از کار ساقی را
هنوز آن مست را در کار خود هشیار می بینم

مرا در پیش آن بت سجده کردن گر روا باشد
که از ایمان گره در رشتهٔ زنار می بینم

ملامت را نگویش گرمی هنگامه یا بم
قیامت را ز تیغش گرمی بازار می بینم

خدا را نامهٔ سربستهٔ فیضی مخوان قاصد
که افسون جنون در طی این طومار می بینم

من دفتر کون و مکان یک یک مفصل دیده ام
اوراق تقویم فلک جدول بجدول دیده ام

لوح ازل بگشاده ام سر ابد دانسته ام
تفسیر هستی کرده ام آیات منزل دیده ام

نقش هیولی بسته ام تکمیل صورت داده ام
پایه بپایه گشته ام اعلی و اسفل دیده ام

در چشم عارف از ازل فرقی نباشد تا ابد
اول در آخر خوانده ام آخر در اول دیده ام

یک نقطهٔ وحدت بود بر تختهٔ هستی عیان
نقاش هستی بوده ام خط مسلسل دیده ام

زنگار هستی کی بود در گوهر والای من
آئینهٔ روشن دلم از عشق صیقل دیده ام

فیضی بلوح نیستی بر عقل خط در کش که من
در کارگاه عاشقی دانش معطل دیده ام

در عشق بجز آه تمنا نگشودیم
یک عقده بجز آبلهٔ پا نگشودیم

از کوه بجز نابهٔ پنهان نکند سنگینیم
تا چشمهٔ خون از دل خارا نگشودیم

خون بست گره در دل سودازدهٔ ما
هرگز گره از زلف چلیپا نگشودیم

فیضی ز خط لب او در دل
زنگ بر آمده چنان دیدیم

آن غنچه لب بستهٔ گلزار حیاتیم ... کز باد روان‌بخش مسیحا نگشودیم

از عرصهٔ امید نظر بسته گذشتیم ... چشم هوس از بهر تماشا نگشودیم

ابنای زمان قابل پیوند نبودند ... بر خلق در خلق و مدارا نگشودیم

فیضی ز ازل دست ادب بستهٔ عشقیم ... یعنی کمر شاهد رعنا نگشودیم

مسلمانان ز خوی نازک دلدار می‌ترسم ... همه ترسند از اغیار و من از یار می‌ترسم

همای همنشین شبهای مهتابم بکوی او ... که من دیوانه‌ام از سایهٔ دیوار می‌ترسم

مبادا از اضطراب من برد پی آشنای من ... ازین بیطاقتی میترسم و بسیار می‌ترسم

دلم جمعست از مردم فریبی‌های ابرویش ... ولی از فتنهٔ آن غمزهٔ خونخوار می‌ترسم

ندانم چون برآید کار من با چشم و لقای او ... از آن عیاری می‌لرزم و زان طراری می‌ترسم

ندارم زهرهٔ دیدن بسوی ناتوان چشمش ... رفیقان خنده زن بر من که از بیمار می‌ترسم

خدا را طعنه بر دمهای سرد من مزن فیضی ... که من مست خمم از آه آتشبار می‌ترسم

عید است عالم را و گر از جلوه‌ای آرام کن ... در سیل قربان باشدت از غمزه قتل عام کن

با چشم کافر دل گذر بر صف نشینان حرم ... گر بشنوی غیر از دعا صد ره مرا دشنام کن

قندیل سوز کعبه را صد شعله در خرمن فکن ... محراب ساز قبله را صد رخنه در اسلام کن

برق جمالت بس بود از بهر عالم سوختن ... گر زان نسوزد از دلم یک ذره آتش وام کن

چون عاملان ناز را سازی بهر جا نامزد | آن غمزهٔ بیباک را سر فتنهٔ ایام کن
خورشید روی من بکه بگذر ز لب سبو عید که | بجز ام نو از تیغ نگه صد قتل در یک گام کن

عیدست فیضی تا بکی خونابهٔ غم در کشی
امروز در بزم طرب بنشین و می در جام کن

ترک ستمکار من عربده سازی مکن | از پی تاراج دل دست درازی مکن
طفلی و ناکرده کار در صف مردان مران | پرده نشینی هنوز معرکه تازی مکن
پایهٔ خوبی نگر سوی رقیبان مبین | خسرویت داده اند سفله نوازی مکن
طالب نظاره ایم پرده برافکن ز روی | پیش صف زاهدان شعبده بازی مکن
زاهد ازین شست و شو پاک شدن مشکلست | تا دلت آلوده است خرقه نمازی مکن
غمزهٔ جادوگری بسته لبم از فسون | ای نفس آتشین سینه گدازی مکن

فیضی اگر عاشقی حرف تکلف گذار
تا سخن ساده است نقش طرازی مکن

ای بخون غرقه تیغ نگهت غمزه زنان | سپر انداخته چشم تو ناوک فگنان
نازم آن تنگ قبا را که ز رشک قد او | پیرهن گشته کفن در بر گل پیرهنان
آرمیدند شهیدان تو بر بستر خاک | چه غم از حلهٔ فردوس بآن بیکفنان
پندگو منع من از عشق نکویان چه کنی | نقش بت محو نگردد ز دل برهمنان
از اسیران تو کس نیست بجان کندن تن | سنگ فرهاد فرود آمده از کوهکنان

همیشه هم بتماشاگه گلزار که من
غنچه سان تنگدلم از غم لب شیرین دهنان

بعد ازین شب همه شب فیضی و زهر آشنایی
نوش جان باد می نوش لب شیرین دهنان

چنین که اشک جگرگون رود ز چشم تر من
مگر گداخته شد از تف درون جگر من

تو نازکی نتوانی نشست در دل گرمم
بیا بدیده نشین چو نور در نظر من

غریب و بیکسم افتاده دور از سر کویش
بغیر جان که برآید که میبرد خبر من

سحرگهان چه عجب گر ز درد زار بنالد
که خواب میبرد از مرغ ناله سحر من

بتلخ عیشی من در زمانه نیست حریفی
چه زهر بود که آمیخت بخت در شکر من

همای زلف تو بر اوج حسن بال فشانست
مباد سایه اقبال او جدا ز سر من

نمیشوند بتان نرم دل ز گریه فیضی
دریغ سنگدلان غافلند از اثر من

زهی طره‌ات بند مشکین غزالان
بسرو تو پیوند نازک نهالان

بغیر از اسیران زلفت که دانند
پریشانی حال آشفته حالان

بسامان من در جهان کس نبودی
اگر ترک چشمت نمیکرد نالان

از ان سرکشند از تو سرو و صنوبر
که کوته بود فکر بی اعتدالان

بچشم عزیزان مرا خوار دارد
به پیرانه سالی غم خورد سالان

بیاموز در آغوش لیلی چو پرشد
چه داند که چونست مجنون نالان

بتان گرم رقصند بر شعر فیضی
زهی جادو آموز جادو خیالان

بیا و رونق بازار بشکن
بچشم باغبانان خار بشکن

ز حد بگذشت ناز کج کلاهان
بشوخی گوشهٔ دستار بشکن

که باشد یوسف از خلوت برون آی
غرور شاهد بازار بشکن

قدح نوشان ز پیش کعبه بگذر
ز بد مستی در و دیوار بشکن

اگر خواهی شکست حاجیان را
دلم را بشکن و بسیار بشکن

گره از زلف عنبربوی بگشای
ببوی طبلهٔ عطار بشکن

بهار آمد بیا فیضی چمن را
بنوک خامه رنگ کار بشکن

هر کس که داد دل بهوس در دلش مکن
صیدی که رام ساخته بسملش مکن

در بزم او ز کاسهٔ سر کینه ... می
ای بوالهوس بدهوس محفلش مکن

[illegible]
ره دور میشود بجز از منزلش مکن

مجنون بسوی لیلی اگر میکشد دلت
جز جذب شوق ناقه کش محملش مکن

گرداب فتنه است درین بحر موج خون
گوهر بخنده آرزوی ساحلش مکن

طاوس چشم قسمت سبزان اوج قدس
دریای لنگر عالم آب و گلش مکن

فیضی چنین که جرعه کش مجلس تو شد
عقل از سرش ربا و ز خود غافلش مکن

شرط است جان بیاد رخ یار باختن | شطرنج عاشقانه بدلدار باختن
کاریست عشق پیشه‌ام افتاده بیگمان | نقد حیات در سر این کار باختن
سودائیان عشق تو دارند آرزو | صد جان و مال بهر سر بازار باختن
تا خود کدام نقش ازین پرده رو دهد | ما نیم و نقش بادر و دیوار باختن
منصوبه‌ای کجاست که خواهم درین بساط | گنجینهٔ دو کون بیکبار باختن
خوش وقت پاکباز حریفی که هیچ مهر | رند قمار گشته ز بسیار باختن

فیضی حریف شعبده بازی گرفته
شرط است با حریف تو هشیار باختن

مطرب از ساز دلی خورسند کن | ناخنی گر میزنی بر بند کن
گر ز قانون تو تاری بگسلد | رشتهٔ جانم باو پیوند کن
ساقی از می چند باشم تلخ کام | خنده زان لعل شکرخند کن
از شکرخندی ببر هوش مرا | هیچ دم زان باده گلقند کن
ترک من شکرانهٔ چشم سیاه | جانب عاشق نگاهی چند کن
گرچه صیدانم نکردی آشنا | یک نگاه آشنا مانند کن

چون فیضی نقش رسوائی نشست
بند کو برخیز و ترک پند کن

مستانه قدم نه بگل و لاله خرامان | کز شرم تو طاوس کشد پای بدامان

دوشینه زدی بر سر ما جام دگر | اندیشه زند مستی خونابه بجانان
ما ئیم و تهی دستی کونین که عشقت | هم بیدل و دین خواهد و هم بیسروسامان
از ما گسل سلسلهٔ مهر که بستند | پای دل ابدال به زنجیر سلامان
خونابه گره شد و امشب بگلویم | این باده گوارا بلب سوخته کامان
آن کس که نفسش چو دل سوخته آید | دلسوختگان نفس شمارند زخامان

تو از دل ما کام طلب باش که فیضی
کام دو جهان یافت ز نایافته کامان

جوشید دماغم چو گل تازه رس است این | گل کرد جنونم چه بهار هوس است این
زنهار دلا برگ و نوایت نفرسید | ای مرغ بهشتی بانش که گلگون قفس است این
زنهار سر جوش هوس من نخورم | نه جرعه بدمستی بسیار کس است این
یک جلوه بفرداکن امروز بس است این | از شهپر عنقاست نه بال مگس است این

صحبت بدریوزه گری نفس تو ز
فیضی نفست گرم چه فیض نفس است این

ای که لب زیر چه میکردی لب برکین | گر دمی در جیب داری مار آید در آستین

از فسونسازی بی ترکیب معجون نفاق
داده جلاب هلاهل را قوام انگبین

رخسار تست مصحف فرخنده فال من | کلک قضا نوشته در حسب حال من

ای دوست مجو جز غم و اندوه ز فیضی
از شادی ایام چه دانند حزینان

ای بیخبر بدور طرب عالم نظاره کن — ور اختیار نیست تو از دور کناره کن
خواهی که آفتاب سعادت کند طلوع — هر شب ز گریه دامن خود پر ستاره کن
رخش فلک خوش است بنه پای در رکاب — بشتاب و سیر عرصهٔ عالم سواره کن
میخواهی از طبیب ترا چارهٔ رسد — بیچاره باش و ترک تمنای چاره کن
زاهد همیشه سر بگریبان چه میبری — بهر خدا که خرقهٔ سالوس پاره کن
گر میشوی مرید خراباتیان عشق — بر آستان پیر مغان استخاره کن

فیضی اگرچه وصل ز یکباره بیش نیست
باری تو آرزوی دل خود دوباره کن

خاست طوفان بلا رو بیکتائی کن — کشتی باده درین حادثه دریائی کن
خاست طوفان غم از می طرب افزائی کن — کشتی باده بموج افکن و دریائی کن
آتش است آتش طوفان که جنبش خوانی — دیده را باز که از دور تماشائی کن

همدمی نیست که زو بوی وفائی شنوند
روی از بزم کسان خوش به تنهائی کن

چه کنم ز گریه نتوان دم وصل چاره کردن — که نشسته چشم نتوان برخش نظاره کردن
من و کوی بی نیازی که بود طریق ... — ز همه جدا نشستن ز همه کناره کردن

ره و رسم پاکبازان نبود شعبده سازان
هوس نظاره جستن نظر دوباره کردن

مپرس از قید دلها و کمند عنبرین مویان
که می‌بینم سلیمانان به زنجیر پریرویان

تو میدانی که آتش در من افتاد دست پیرزنم
کدام آتش که خاکستر شدم زین آتشین خوبان

ببخشای روزگار امروز بر حالم چو می‌بینی
به ناکامی ز خودکامان عالم کام دل جویان

خوش آن گلگشت نزهت‌ها که بر گلشن گلستان کردیم
حریفان مست از بوی گل و مست گل‌بویان

ملامت بر زلیخا چون پسندم وه چه خوش بود
به چاک کف بریدی که زبان طعنه گویان

غبار آلوده‌ای گم زکرد راه رسوایی
دل گم گشته را جویان کم کرده راه پویان

بپای خود نمیکردم گرفتار هوس لیکن
جنون انگیز میکردند این زنجیر گیسویان

مترسان ای ملامتگر ز حرف عشق فیضی را
که من این حرف میگویم بهیچ در زبان خوبان

ساقی بیک دو جرعه مرا تازه داغ کن
وز لاله گون پیاله دلم باغ باغ کن

عهد بهار و عهد جوانی غنیمت است
گل در شراب افکن و می در ایاغ کن

مهمان ماست حور بهشتی امشب ای نسیم
فردوس را ازین خبر تازه داغ کن

شمع ایستاده با شبستان عیش نه
ست به نشست رو بعهد فراغ کن

ای آنکه از دلم طلب صبر میکنی
امروز در زمانه که دارد سراغ کن

آوازه بلند درین باغ میزند
ای عندلیب نغمه سرا بانگ زاغ کن

برقع

فیضی چه شد که از دل گم گشته فارغی
هان جست و جوی این گهر شب‌چراغ کن

امروز نیست همچو تویی زیردست حسن | مست شراب دست جوانی و مست حسن
می‌زیبدت در انجمن دلبران سری | بنشین چو پادشاه به صدر نشست حسن
زلف تو می‌کشید دل عالمی بجود | زان بیشتر که عشق شود پای‌بست حسن
تا دلبران کمان ستم کرده‌اند زه | چون غمزه‌ات نجسته خدنگی ز شست حسن
بگذر بباغ جلوه‌کنان سرو ناز من | تا شاخ گل ز دست تو باید شکست حسن
رفتست در پرستش بادا امام شهر | او خود پرست صومعه بت‌پرست حسن

فیضی فتاده قد شو خفیت گر غرور
خورشید را بجلوه کند زیردست حسن

دگر عید آمد ای ترک پری‌وش عزم میدان کن | کمیت باده را چون رخش رستم گرم جولان کن
اگر ناگه ز سربازان میدان گرد برخیزد | سمند گرم را در جلوه مستی خوی‌افشان کن
ز گشت آرزو یک سبزه شادی نمی‌روید | سموم خشک‌سالی گرم شد از باده طوفان کن
بروز عید چندین چیست با من چین پیشانی | بدشنامم لبی بگشا و عالم را گلستان کن
مرا گو خار در دل نه چو خاشاک در دیده | تو با هر بوالهوس ریحان بجیب و گل بدامان کن
برافروزان رخ و خنجر بعزم غیر بر من زن | بیارا بزم و دشمن را بخوان دست و مهمان کن
هوای رقص دارد در میان خاک و خون فیضی | چه جای ماتم است قربانت شوم برخیز و قربان کن

بتان شکست از شیرین لبان تنگ دهان او ... که از تنگی سخن آید برون حرف از زبان او

بنه در قاتل انداز آن ابرو کمان نازم ... که جز تیر قضا ننهاد گردون بر کمان او

شهید مستی چشمش افکند خلقی را چه تقصیر است ... که کار صد توانا کرد چشم ناتوان او

کمان نشنی انگیزد ادم ها فریاد و فغان ... مسلمانان چه سازم با نگاه بدگمان او

تصور چون توانم کرد حسن او ز سر تا پا ... که موئی گشتم از اندیشهٔ موی میان او

بود چشمش چنان گلگون گران خون میچکد گویی ... همین از مجمع عاشق کشان باشد نشان او

بگفتم مهلتی ده یک دو روزی قتل فیضی را
بگفتا باز نانم گر اجل گردد زبان او

خوشا آن زمان که یکی بود خانهٔ من و تو ... نبود راه جدائی میانهٔ من و تو

تو تیغ برکف و من کف بسر همین باشد ... میان اهل محبت نشانهٔ من و تو

اگر وفائی من و بیوفائیت ریست ... بیاد کار بماند فسانهٔ من و تو

تراست شعلهٔ حسن و مراست آتش عشق ... بهم بلند برآمد زبانهٔ من و تو

حدیث لیلی و مجنون شنیده میگویم ... که فتنه خیزتر آمد زمانهٔ من و تو

دلا من و تو بهم زار زار مینالیم ... به بزم عشق خوش است این ترانهٔ من و تو

جواب این غزل تازه ام بگو فیضی
همین بود جدل شاعرانهٔ من و تو

من در طلب دلشده دل در طلب تو ... آوارهٔ عالم شده ایم از سبب تو

بر سدره و طوبی بنهم پای ولیکن
کوته بود دست ز شیرین رطب تو

مستی حریفان همه از باده تلخست
من مست ز تلخی که برآید ز لب تو

ای ناقه دلت سوخته بر ناله مجنون
دانم نبود هیچ ره شور و شغب تو

نی مرده مرا خوانی و نی زنده گذاری
درمانده ام ای شوخ بحکم عجب تو

شد تیره جهان در نظرم روز جدائی
این روز سیه دیده مبیناد شب تو

فیضی نکند دست چه سست پر دلیش
ترسم که بپیچد ز طلب بر طلب تو

شهسوار عشق آمد ای سر پامال او
صد بلا در پیش و صد آشوب در دنبال او

شمع در فانوس از آن باشد که بیند وصال او
پرفشانان پروانه چون آید بسوزد بال او

گر نگوید حال خود عاشق ز حیرت پیش یار
خامشی گاه تماشا بس بود با حال او

محمل عمرم بملک نیستی نزدیک شد
ای اجل وقت است اگر آیی باستقبال او

این که از خال رخش داغ دلم تازه شد
جز سیاهی دیده ام رنگی دگر از خال او

نی همین مجنون بپا افکنده زنجیر جنون
پای لیلی هم بزنجیر است از خلخال او

ای ملک در خاک از فیضی چه میپرسی که نیست
غیر حرف نوخطان در نامهٔ اعمال او

ای عقل بخود دم بر و ای من فدای تو
جائیست اینکه من همه اینجا چه جای تو

داری هوای جلوه گه کشتگان دل
سر میدهند بباد فنا نقش پای تو

در دشت آرزو نبود هیچ دام و دد ‏ ‏ ‏ راهی است این که هم ز تو خیزد بلای تو

مشکل که سیل دیده بگردش درآرد ‏ ‏ ‏ طوفان نوح می‌طلبد آسیای تو

ای عشق رخصتی که از دوش آسمان ‏ ‏ ‏ بر دوش خود نهم علم کبریای تو

با آشنای خود نبود آشنا کسی ‏ ‏ ‏ بیگانه شو ز من که شوم آشنای تو

گر در کلیم می‌طلبی معنی فنا ‏ ‏ ‏ رو رو که هست بر سر موسی صدای تو

احسنت فیضی این گل خلوت شگفته باش ‏ ‏ ‏ تو در هوای خود و جهان در هوای تو

ای بلا بر جانم از بالای تو ‏ ‏ ‏ در سویدای دلم سودای تو

تیغ بر کف چند مستغنی روی ‏ ‏ ‏ عالمی را کشت استغنای تو

از همه بیگانه می‌سازد مرا ‏ ‏ ‏ با رقیبان آشناییهای تو

جای آن دارد که آتش جا کند ‏ ‏ ‏ در حریم دل که آمد جای تو

زاهد امروز چون فیضی شدم ‏ ‏ ‏ فارغ از اندیشهٔ فردای تو

بزم نشاط دوران چون نیست جاودانه ‏ ‏ ‏ ساقی بده پیاله مطرب بزن ترانه

صراف ذات عشقیم از ذات ما چه پرسی ‏ ‏ ‏ پیداست گوهر ما از اشک دانه دانه

زاهد برو چشمت بیمار ساخت خود را ‏ ‏ ‏ تا بهر باده خوردن پیدا شود بهانه

گاهی رسوی لیلی تا نامه‌ای بیارند ‏ ‏ ‏ مرغان بفرق مجنون کردند آشیانه

فیضی صریر کلکت بسیار دلخراش است
گردون بچرخ آمد زین صوت عاشقانه

خطت بر آمده ای ماه چارده ساله — ندیده هست کسی آفتاب در هاله
بدور خط تو ای نوبهار حسن دریغ — که گشت دیده بچشم سفید چون ژاله
فتاده اند بصحرای غمت شهید آسا — بچاک سینه و داغ فراق چون لاله
اگر نه درد دلم در سنگ تو کرده اثر — چرا است این که مرا بیند و ناله

چه باک فیضی اگر جامه تو چاک شود
چو دل ز تیغ بلا شد هزار پرکاله شود

تا ز خط لعل لب خود عنبر افشان کرده — آبحیوان را بخاک تیره یکسان کرده
داده بر باد زلف خود بستی هر زمان — خاطر جمع گرفتاران پریشان کرده
صد دل عشاق را از یک نمودن برده — آفرین بر تو عجب کار نمایان کرده
کشور دل جلوه گاه تست ای سلطان حسن — گرچه این معموره از بیداد ویران کرده
خرقه پوشان را که بر چرخ آستین افشانده اند — پیرهن چاک از گریبان تا بدامان کرده
نیست گر طبع ترا نسبت بحیوان ای رقیب — نسبت آن لب چرا با آبحیوان کرده

فیضی از هندوستان جای دگر کم میرود
همچو طوطی جای خود در شکرستان کرده

گره زلف را گشاد مده — دل در و بسته ام بباد مده

بینوائی ز غمزه مگو — مست ما را سرود باده من
لب پرسشودی و بیخودم کردی — ساقیا می ازین زیاده من
بتو ای پادشاه حسن که گفت — که مرادی بنا مراد من
با رقیبان که گر همه ز عشق — راه بیداد گیر و داد من
داغهای رندی سر و پایم — یادم از سید آور و سعاد من

طوطی هند چون توئی فیضی
زاغ را ره درین سواد من

ای آنکه چون زمانه بما مهربان نه — بر عکس آرزو چه روی آسمان نه

خوش دور دور میگذرد از کنار ما
این دوری از کجیست بما توامان نه

ز مدح شاه بود خامه را زبان کوتاه — فغان که قصر بلندست و ریسمان کوتاه

ز کنگر شرف و پیش طاق اجلالش
کمند دانش ما سست و ریسمان کوتاه

بیا ساقی ز خود آگاهیم ده — شراب بزم اکبر شاهیم ده
شراب گرم و رخشان همچو خورشید — بپای تخت ظل اللهیم ده
تو بخت گر نشوقش بر قصیم — ز عشر نگاه شاهنشاهیم ده
مئی گلگون حبابش جز گره شوق — بروی شاهد خرگاهیم ده

این آهنین کوه بلا بر دار یارب از دلم | یا ناتوان جان مرا صبر تومندی بده

ای بخت ناسازا اندکی بر حال فیضی رحم کن
وین تیره روز عشق را خورشید مانندی بده

ماه رمضان رفته و شوال رسیده
رندان بدر میکده خوشحال رسیده

در هر چمنی جوش و خروشی شده پیدا
وز هر طرفی ساقی و قوال رسیده

خوبان گل اندام خرامنده بگلشن
چون گل همه با پیرهن آل رسیده

بنهاده در میکده و ز دست حریفان
می بر کف پیران کهن سال رسیده

در عید کرا این کرد که بر خاسته کو سی
شاهیست که با دولت و اقبال رسیده

بنجره و اورنگ نشین اکبر غازی
کز دولت او بخت با جلال رسیده

هم بهر دو کاریش اقطاب نشسته
هم بهر هواداریش ابدال رسیده

عاجز شده فیضی ز شمار نعمش
هر چند ز تفصیل باجمال رسیده

ما بدل ساده ایم حسن پرست آمده
آیینه وحدتیم دست بدست آمده

جام بنیالوده ایم از می بیخود شده
باده نه بیهوده ایم بر سر دست آمده

خیز که در بزم شوق پای بکوبیم مست
مانه درین محفلیم بهر نشست آمده

سکه لا زاکنیست کار زده هر
شیشه ناموس ما بهر شکست آمده

ای که بمعراج عقل آمده سر بلند
رو که در ایوان عشق جای تو پست آمده

ذوق شراب صبوح نیست بجا هوشیار　　کز دم صبح ازل مست الست آمده

محتشمان خودپرست برهمنان بت‌پرست
فیضی ما زان میان باده‌پرست آمده

بجز عشق در ملک دل ره مده　　عنان در کف عقل کوته مده

دل خود مسپر در تمنا فرو　　چنان یوسفی سر درین چه مده

سهیل سعادت گرت آرزوست　　دگر تن بخواب سحرگه مده

از آن می که جرعه‌نوشان خورند　　بیالانشینان بی‌ته مده

خرد در نیابد فروغ نظر　　نشان تجلی باکمه مده

(کور مادرزاد ۱۲)

نزیبد دولت در کف اهرمن　　نگین جز بدست شهنشه مده

دل خویش فیضی مکن جای غیر
صنم را درون حرم ره مده

آن پری کوست گریزان ز من دیوانه　　شمع لرزان بود از پرزدن پروانه

صبر و آرام مجو گر دل من گم شده　　آشنائی نتوان کرد بهر بیگانه

مردمی‌ها ز سگ کوی تو دیدیم لیکن　　آرزو مودن نتوان تا نشود میخانه

دل نخواهم که نیرزد بیکجو نیش دلبر　　جان نگویم که نشد صرف ره میخانه

شیشه چرخ از آن ماند درین بزم تهی　　که می عشق نگنجید درین پیمانه

در ره عشق زلیخا نه کم از مجنون شد　　ای بسا زن که نهد گام فرا مردانه

فیضی از شورش طوفان غم آزرده مباش
قطره بی تلخی دریا نشود دردانه

امشب درآمد از در من ماه پاره‌ای
در خانه ام فتاد چو آتش ستاره‌ای

هیهات این فروغ نه ماه و ستاره نیست
سر بر زد آفتاب مگر از کناره‌ای

با چشم هندوی که نشیند بر آتشی
با روی آتشی که ندارد شراره‌ای

در جلوه همچو سرو قدش سر کشیده‌ای
در خنده همچو باده لبش مست کاره‌ای

رخشنده گوهریست ز سر تا قدم عجب
در گوش او اگر نشود گوشواره‌ای

خوش شد دلم چو بر زده از ساعد آستین
میکرد کشتگان ستم را اشاره‌ای

فیضی چه چاره سازد تو امشب نگشت یار
دیگر بغیر صبر ترا نیست چاره‌ای

ای ترک غمزه زن که مقابل نشسته‌ای
در دیده ام خلیده و در دل نشسته‌ای

آرام کرده‌ای به نهانخانهٔ دلم
خلقی درین گمان که به محفل نشسته‌ای

من خون گرفته نیستم امروز در تو
خنجر به دست و تیغ حمایل نشسته‌ای

کس را کجاست زهره که از دیده بنگرد
بد مستی و بعربده مایل نشسته‌ای

خوبان شکسته رنگ خجل ایستاده‌اند
هر جا تو آفتاب شمایل نشسته‌ای

ای برق زیر خنده بکشتی نشستگان
معذور دارمت که بساحل نشسته‌ای

فیضی توی عجب که بدین گام تند
طی کرده راه و به منزل نشسته‌ای

غمزه زنان ترک من روی بعشاق نه
از در گرمی در آ عربده بر طاق نه

صبح صفا دیر کرد پرده ز رخ بر کشا
منت صد آفتاب بر سر آفاق نه

حسن تو بی پرده به پرده مشو بینان
پرده اگر می‌کشی پرده عشاق نه

ساغر زرین ناز بر سر محتاج زن
تازه ترنج بوس در کف مشتاق نه

نیست حظ دور جام جز بقلم سر نوشت
باده دمادم بیار قسمت میثاق نه

ای دل اگر عاشقی سلسله بر پا فکن
خار تقید بگیر در ره اطلاق نه

شب شد و راه نیاز پر نشیب و فراز
ناقه امید را سلسله بر ساق نه

شربت آب حیات نیست گوارای دل
چاشنی زهر مرگ در دل تریاق نه

فیضی ازین گفته گو کم نشود جست و جو
معنی دل در دلست حرف در اوراق نه

چو از رخت لیلی چراغ قبیله
شد از رشته جان مجنون فتیله

جهانی شود پر ز مجنون ولیکن
جمال وفا نیست در هر قبیله

بزلف تو بستم دل پر هوس را
که دولت نیاید بکف بی وسیله

ببین خوار در کوی اشک عاشق
که با گوهر جان بود هم طویله

دلم گشت خون از غزالان خشمت
زهی شیر چنگان روباه حیله

بپاسی لغز کی رود ره نوردی
که از رشته عقل دارد عقیله

ز صبر و خرد رست در عشق فیضی
چو مجنون که بیگانه شد از قبیله

عجب نبود اگر خار مغیلان دامنت گیرد / براه کعبهٔ وصل از سوی منزلی داری
نه مجنون خوانمت نی عاقل ای سرگشته حیرانا / که هر دم گوش بر بانگ درای محملی داری
شدی فیضی شهید یار شرمت باد اگر نالی / بحشر این خونبها بس که چون او قاتلی داری

اینچنین بر سر بلغاکه توئی / فتنه آنجاست بهر جا که توئی
بتوانی شکنی صف حشر / اینچنین معرکه آرا که توئی
چه غم از روز قیامت داری / با همه فتنه و غوغا که توئی
آنکه خون ریخته پنهان زهمه / هست در چشم تو پیدا که توئی
آتش من نفشانی هرگز / شعله افروز تمنا که توئی
نیست در معرکهٔ غمزه زنان / اینچنین در نظر ما که توئی
فیضی ارباب ملامت هستند / نه چنین عاشق رسوا که توئی

تا سرمه بچشم ستم آلوده کشیدی / در دیدهٔ عاشق نمک سوده کشیدی
امروز بیاندازه قدح نوش که فردا / پرسند از آن می که نه بیهوده کشیدی
رفتی بسر خاک شهیدان محبت / دامان بسی مردم آسوده کشیدی
من در ره امید تو بر خاک نشستم / تو دامن ناز از من فرسوده کشیدی
ای دیده شدی شیفتهٔ عشوهٔ خوبان / هشدار که زهر شکر اندوده کشیدی

ای حلقه زن کعبه ز دست تو چه نالم / دستم زد و در بتکده بیهوده کشیدی

فیضی ز غم دنیا و عقبی شدی آزاد / دست هوس از بوده و نابوده کشیدی

ملک میخواندمت خونخواره بودی / گلت میگفتم آتش پاره بودی

تو می خوردن ز خون خوردن ندانی / میت در جام خوش میخواره بودی

بیادت باد گر جور تو مردم / تو ظالم پیشه در نظاره بودی

دلت مهر و وفا میخواست لیکن / بدست خوی بد بیچاره بودی

تویی آن آفتاب آسمان سوز / که عمری پیش ازین سیاره بودی

بسی دل بردی و کس را خبر نیست / چه ساحر شیوه عیاره بودی

ترا در خانه می جستم فیضی / تو خود از خان و مان آواره بودی

دارم هوس که جان شکیبا بمن دهی / صبر همه بگیری و تنها بمن دهی

جان و دلم گرفتی و میگوئیم برو / منت بجان دل اگر اینها بمن دهی

خوش نیست دل ربوده تغافل نمودنت / یا بیش ازین غمش نخوری یا بمن دهی

ای با هزار عشوه ز جست چه کم شود / گر رخصتی ز بهر تماشا بمن دهی

در کام آرزو لب طبرزد برابر است / دشنامهای تلخ که عمدا بمن دهی

فیضی طفیل عشق خیالت بلند شد / خواهم خبر ز عالم بالا بمن دهی

سرخوشان غمزه زبان عشوه نگامی آیی — چه کسی وز کجایی و کجا می آیی

گرم می آیی و دل مضطرب از آمدنت — غالبا از پی دل بردن ما می آیی

در سرت تا چه خیالست ندانم که چنین — کج کله بسته کمر تنگ قبا می آیی

صبر من رفت دگر تند چرا میرانی — جان من سوخت دگر گرم چرا می آیی

ده چه جادوگری ای شوخ که اندک کند — میرود هوش من دلشده تا می آیی

کس نه بینم که ترا بیند و از خود نرود — تا تو در دیدهٔ مردم چه بلا می آیی

سیده جان تماشای جمالت فیضی — گرچه در دیدهٔ او روح فزا می آیی

چو در مستی عتابی کرده باشی — چه با جان خرابی کرده باشی

بتندی بر دل پر آتش من — بمستی گر کبابی کرده باشی

نخواهم گل در آغوشت تو از رشک — بران بستر که خوابی کرده باشی

دم قتل اضطراب از من عجب نیست — تو خود هم اضطرابی کرده باشی

ببین بسیار در آئینه آن به — که از خود هم حجابی کرده باشی

منجم گر شود آن ماه طالع — خبر ده گر حسابی کرده باشی

مرا ای میفروش آن بیخودی نیست — مگر در باده آبی کرده باشی

مرادت گرچه فیضی دیریابست — تو در جستن شتابی کرده باشی

عشق در نازک دلان آتش زند یکبارگی
مرغ شکرخواره آرد با آتشخوارگی

عشق سرکش صبر عاشق دل ز ما هم برد من
ترک من سر ده سپاه غمزه را یکبارگی

من بتی را قبلهٔ خود کرده‌ام کز شوق آن
ساکنان کعبه را باشد سر آوارگی

بشکند فرهاد کوه اما نظر چون شد بلند
کوه نتواند که گردد مانع نظارگی

در محبت پای گرد آلود مجنون عیب نیست
رهروان عشق را نبود چو همت بارگی

کاروان کعبه را شبها نگردد راه گم
گر کند ریگ بیابان حرم سیارگی

درد روز افزون دادی هر فیضی بیقرار
خود اجل را رحم می‌آید بدین بیچارگی

بجعد آفاق سرتاسر شکستی
بلعل نیم‌خنده شکر شکستی

تو ای طفل بهشتی رو چه شوخی
که در بازی فلک را سر شکستی

بشوخی حلقهٔ کعبه کشیدی
بمستی حرم را در شکستی

بلب پیمانهٔ عیسی فکندی
برخ بتخانهٔ آذر شکستی

بمیدان راه بر دلها گرفتی
بجولان قلب صفدر شکستی

بهر رخنهٔ دل غمزه بسی بود
تو بی پروا چرا خنجر شکستی

کدامین کیش داری ای که هر دم
دل صد مومن و کافر شکستی

ز بی مهری دگر آن طرهٔ مشکن
که دلها را بیکدیگر شکستی

نی کلک تو فیضی آن شکر ریخت
گران نرخ قند شکر شکستی

ساقی دوران کز شعبده سازی ‌ ساغر می ده بدور اکبر غازی

نی می دانش ربا که محتسبان را ‌ همچو سپهر آورد بسفله نوازی

نی می بدخو که در دماغ رعونت ‌ باده شهور دهد بمعرکه تازی

نی می آتش منش که در صف مستان ‌ شهره بود در میان شیشه گدازی

نی می بیباک دل که بی خرد آرد ‌ ترک هوس را هوای دست درازی

زان می بکر پاک کز تصرف باطن ‌ توبه دهد چرخ را ز شعبده بازی

زان می صافی که عاکفان صوامع ‌ خرقهٔ دل ازو کنند نمازی

زان می روشن نظر که باز نماید ‌ راه حقیقت بعاشقان مجازی

زان می دریا گهر که پاک بشوید ‌ از دل عارف خیال نقش طرازی

فیضی اگر درکشی ازان می بخشش

دور نباشد که بر دو کون بنازی

غنیمت است حریفان هوای موسم دی ‌ بجای خز که آتش لب است شیشهٔ می

خوشا کسی که درین جنگ سال گیر نظام ‌ به بزم جرعه کشند زنده نام حاتم طی

شبی ز چنگ شنیدم بارغنون بشگفت ‌ که ما درین نفس تر زنده ایم ز نی

بگوش نی چو رسید این ترانه گفت بچنگ ‌ چراست کین همه برباد سبکی رگ و پی

کسی که سینهٔ او شد چو شیشه شکاف شوق ‌ اگر بناله در آید مکن ملامت وی

بیا که گیر دکن بر بهار رفته دریغ ‌ برآر نعرهٔ هو تو چه سود ازین هی هی

کنون تهی مکن از باده جام جمشیدی
که پر ز خاک فتادست کاسهٔ کی

نوشته‌اند بطاق رواق میخانه
کتابهٔ و من الماء کل شیء حی

(و از آب هر چیز زنده است)

کدام آب که گر پرتوش فتد به سپهر
ز انفعال کند آفتاب پا در خوی

هوش باش درین راه پر خطر فیضی
که رفته‌اند رفیقان و می‌روی از پی

سرشته‌اند پاک از دل ما نقش رنگ و بو
پیران ساده لوح و جوانان ساده رو

از باده زنده ام که در آغاز فطرتم
چون کرم رنگ بر کمر رفت و موبمو

تندی مکن که با همه نرمی و نازکی
چون شیشه سخت دیدیم و چون باده گرم‌خو

شب تا به گوهری که دلش نام کرده‌اند
زنهار کم مکن که نیابی بجست و جو

در عشق آبرو که شود کم دگر مخواه
کین آب بازرفته نیاید دگر بجو

از عشق ما مگوی که رازیست کس ندان
درحال ما مپرس [illegible] گفتگو

فیضی چه سود ازین همه خونابهٔ دلت
داغ فراق محو نگردد بشست و شوی

امشب چه مجنون من شتابی
شبگیر مکن که آفتابی

از دست مده دلم که آخر
بسیار بجویی و نیابی

بیداد تو گر چنین نبودی
عالم نشدی بدین خرابی

سررشته بدست خود نگه‌دار
چون رشتهٔ جان من نتابی

در دور لب تو پارسایان — دارند همه تشنگی شرابی

مشکل که رسد بدیده ام خواب — در دیدهٔ من مگر بخوابی

فیضی نه تو یار سیر دل ...

بی درد چرا در اضطرابی

خون ریختن بچشم ستمکاره تا بکی — آهوی شیرمست تو خونخواره تا بکی

از آتشین نگاه بجانم نسوز دمبدم — بر دیده بستن ره نظاره تا بکی

ای کرده در فریب بیکبار کی غلط — صد عهد بر شکستن یکباره تا بکی

یکره بیا گلاب فشان آفتاب من — آتش زدن از آن گل رخساره تا بکی

بیمار عشق به نشود از تو ای حکیم — کوشش بچارهٔ من بیچاره تا بکی

هان ای قضا دگر قدری نقش تازه کن — این آسمان و گردش سیاره تا بکی

از دست تو کار بیشتر شده باز — آخر زبان ز موم دل از خاره تا بکی

فیضی برو به بیدلی خود قرار ده

بیهوده جستن دل آواره تا بکی

بصندل تا بدن آلوده کردی — بگل خورشید را اندوده کردی

تو خود دار که بر می چون خرمن گل — چرا گل در بغل بیهوده کردی

عبیر تیختی از جیب دامان — تماشا از پی چشم سوده کردی

بچشم کم مبین دود دلم را — که مژگانها سیه زان دوده کردی

من بی صبر اگر گشتم عفا الله — که خود را و مرا آسوده گردد
دلت فرسود و شغل شکیبایان — کرا همت نیست چون فرسوده گردد

ز خوبان خواست فیضی وفا را
چرا اندیشهٔ نابوده کرد

دوشینه بگو شمع شب تار که بود — یار تو که بود و همدم تو یار که بود
ما را همه شب خواب نیامد ز خیالت — تا روشنی دیدهٔ بیدار که بود
ما سوخته بودیم متاع دل خود را — تو گرمی هنگامهٔ بازار که بود
آهوی که گشتی و بسوی که گذشتی — در دام که رفتی و گرفتار که بود

شب تا بسحر فیضی [illegible] فغان بود
تا مرهم داغ دل افگار که بود

زاهد بادای تصوف چه کنی — با بی تکلفیم تکلف چه کنی
چون از خواص عشق ترا نیست بهره — در قالب عوام تصرف چه کنی
ساقی بهار آمد و دور پیاله شد — زان بعد وگه بود تکلف چه کنی
ایام خوشدلی گذرد هیچ باد — فرصت غنیمت است توقف چه کنی

فیضی گذشت یار ز ارخوش بحجر
اکنون ز عمر رفته تأسف چه کنی

گرچه از اهل وفا نیست بسی — چون سگ یار ندیدیم کسی

بهر بیداد رقیبان نبود
کمر ما نسیم گر از منزل وصل
دل که دالبسته خال تو بود

جز سگ کوی تو فریاد رسی
نشنیدیم صدای جرسی
شاهباز نیست اسیر مگسی

فیضی از شعلهٔ جان میسوزد
می پرد بهر دل خود هوسی

ای رخت در نهایت خوبی
جا بجا مصحف جمال ترا
هر نفس میکند مسیح لبت

خط خوب تو غایت خوبی
زیبد از خال آیت خوبی
از زبانت روایت خوبی

فیضی از عشق فتنها خیزد
هر زمان در ولایت خوبی

پیداست ز ماه تا بماهی
دریافته ام از آن رخ و زلف
من عاشق پاک و طفل انکم
از خال و خط تو تیز بینان
گفتی ز تو صبر و عقل خواهم
سلطان سریر ملک عشقم
فیضی من و صحبت جوانان

ماهیت حسن او کماهی
اسرار سفیدی و سیاهی
بر پاکی من دهد گواهی
دیدند صنایع الهی
ما پیش تو ایم هرچه خواهی
داریم لغیر صبحگاهی
زاهد تو و سیر خانقاهی

برقی

فیضی و سواد ہند باشد
چون آبحیات در سیاہی

بستہ سلسلۂ عشق تو ہر پائے | کم توان یافت درین سلسلہ پابرجائے
ہمہ آن رند جہانگرد کہ ہمراہ منست | اندرین بادیہ جز باد جہان پیمائے
نتواند کہ رسد در حرم کعبۂ وصل | رہ روِ عشق اگر طی نکند صحرائے
اینچنین کان بت ترسا رہ دینم زدہ است | نتوان یافت درین دیر چو من ترسائے
چہ غم از سود و زیانم چو ازین جا ہائے | دل سودا زدہ ام راست بجو سودائے
آخر ای تشنہ لب وادی ہجران مخور غم | کہ رسید آنکہ رسد موج زنان دریائے

فیضی احسنت ازین نکتۂ شیرین کہ نہند
نتوان یافت چنین طوطی شکر خائے

ای چمن پیرای خوش خصالے | سروِ من مطلع العالے
خط و خالش بر آن رخ زیبا | کردہ تفصیل حسن اجمالے
غم خود تا فسردگی ریزم | این دل پر شود خالے
بہرہ از پیر عشق ہر کہ بود | ہمچو می شہرہ در کہن سالے
منطق الطیر منطق عجبست | کہ ندارد مقدم و تالے
ای خوشا آن طایری کہ خورد | ہمچو عنقا لقا رغ البالے
طوطی خوش نوا تو ای فیضی | چند چون عندلیب نالے

شد صحبت و گشت یار ساقی　　صحبت باقی و یار باقی
امشب شب عشرتست و دارند　　یاران همه عیش اتفاقی
ای ماه ز شمع مجلس ما　　زین گونه چرا در احتراقی
دی زهره چه خوش گرفت چنگم　　بی ساز نشسته در عراقی

فیضی چو وصال شد میسر
تا کی گله مند از فراقی

خوش آن بزمی که مهمانش تو باشی　　نمک بخشی سر خوانش تو باشی
طبیبا نبض دان از دست نبود　　بران دردی که درمانش تو باشی
بکردم گرد آن خوانی که یکره　　نمک ریز نمکدانش تو باشی

بروز آنکه صبحش تو گردی
بشب شمع شبستانش تو باشی

دلا بناز که دلدار نازنین داری　　اگر ستیزه کند صبر آهنین داری
فریب باده کشا مده که مستانه　　بزیر هر گره چینهای چین داری
ستیزه چشم تو کردم که غمزه تیغ　　هزار فتنهٔ بیدار در کمین داری
بجو مرنج نظر است گرد حسن بناز　　بیا بیا سبای جبینی که در جبین داری
شنیده زلف کجا مشغول است　　شنیده ام که بهشتی در آستین داری
گذشت گفته چنین فیضی کدام صبا　　گر از بهار گل افشان آفرین داری

ولہ

دیده گر سرمه سودای جنون در یابد
هست هر ذره از ریگ روان مجنونی

فیضی از خامهٔ عجم دل نثر او دیده ورن
که بهر لفظ ودیعت نهند مضمونی

اگر بدیده کشم سرمه سلیمانی
پری رخان دل من میبرند پنهانی

فدای گردش چشمی شوم که مستانه
کنند سجده بکعبه قبله گردانی

من آن برهمن بت قبله ام که میمالم
بجای صندل ترخون دل به پیشانی

صد احتیاج بکش از حبیب بهر غیرت خلق
که هیچ کعبه نشستم به پاک دامانی

نظارهٔ رخ یوسف وشان عجب عجیب
که میبرند ز کف آرزو بقربانی

نظر بجاک نیازم اگر گرو ببرد
سواد کفر ز خال رخ مسلمانی

بزیر دلق ریائی شناسمت فیضی
صنم مپرس که با سومناتیانی

قصهٔ عشق که مانند انبیهما گفته کسی
با تو گویم بشرطی که نگوئی بکسی

کس نفهمد که مقصود در نیست آنکه ما
بوالفضولی دو سه دیدیم بدو بوالهوسی

آستان حرم عشق مقام ادبست
دست کشائی مبین پرده بهر طمعی

اگر اینست گل تازه که من دارم بنشست
بلبلان را نبرد باک گرانی قفسی

حیرتم سوخت که هر لحظه بگوشم آمد
صوت زنجیر در کعبه ببانگ جرسی

همتست این که دهد کام دل ما حیفی
که باین طاق بلندت نبود دسترسی

فیضی ار زندگی مرده دلان میخواهی
بایدت گرم تر از صبح قیامت نفسی

دلا کز آتش پروانه آرزو کردی
ولی در آتش خود سوختن نکو کردی

بهر که می نگرم کامیاب عافیت است
ترا که گفت که با درد عشق خو کردی

روا بود که ز دست تو پیرهن بدرم
که چاکهای گریبان من رفو کردی

شگفتگی از دم باد بهار شرمت باد
که دل فریفتهٔ نقش رنگ و بو کردی

چه گویم از نفس دلخراش تو فیضی
مگر که سودهٔ الماس در گلو کردی

نسیم صبح که دیوانه وار میگذرد
ندامت ز گل امین بهار میگذرد

بنکهت تو که صد مستی بهار درو
ز خود شدم مگر از کوی یار میگذرد

بجلوهٔ تو چه نیرنگهاست حیرانم
که فتنه خیزتر از روزگار میگذرد

که تا کشیده عنان باشد از تماشا
بعرصه که تو چابک سوار میگذرد

کدام شیر و چه آهو که بسملت نشود
بجلوهٔ تو که مردم شکار میگذرد

بره امید کسی میرسد چه بی زاد است
ز شهر گند چو ازین رهگذار میگذرد

رسید فیضی مستی و البصیر خوشباش
که مست آمدی و هوشیار میگذرد

زان بت که تو در نقاب داری
صد بتکده را خراب داری

بودی پریشان بیاکه از زلف — صد قافله مشک ناب داری

تو ساقی بزم شوکه از لب — هم ساغر و هم شراب داری

فردوس بود در آب و آتش — زان گل که تو در گلاب داری

خونریز تو چون نگاه مستی — گر باده کشی ثواب داری

بربود عنان دل ز دستم — آن پای که در رکاب داری

آن نیست که بگذرد ز خوبت — فیضی تو چه اضطراب داری

بنامرادی خود گر قرار داشتمی — مراد هر دو جهان در کنار داشتمی

سر حدیث ندارم بکس وگرنه منم — که لب ز تیغ زبانی فگار داشتمی

شکوه ناز تو زد بر دهان من ورنه — هزار نالهٔ بی اختیار داشتمی

بخاک و خون نطپیدی دلم اگر نفسی — تحمل خلهٔ انتظار داشتمی

بحسن دست نیالوده ام چو لولیان — وگرنه در سر ازین می خمار داشتمی

بکار عشق چنین گر نبودمی سرگرم — میان خلق دل هرزه کار داشتمی

گذشت آنکه باسید وعده فیضی را — فریب خوردهٔ صبر و قرار داشتمی

اگر بدست دل بیقرار داشتمی — بوعدهای تو امید وار داشتمی

اگر نه مردم چشمم شدی بگریه سفید — نشان تیر تو مردم شکار داشتمی

بیکدل اینهمه سوداست در سرم لیکن	چه کردمی گر ازین صد هزار داشتمی
بحسن اینهمه چشم هوس نه دوختمی	اگر بدست نظر اختیار داشتمی
ز آفتاب رخان روز من سیه نشدی	اگر تحمل شبهای تار داشتمی
اسیر سلسله مویان نگشتی دل من	اگر نه دیده آشفته کار داشتمی

دریغ مستی فیضی بجای ایکاش
چو مرگ شربت ناخوشگوار داشتمی

گذشت آنکه دل بردبار داشتمی	بزیر کوه ملامت قرار داشتمی
گذشت آنکه تو گلگل شکفته بودی و من	ز هر گلی بجگر خار خار داشتمی
گذشت آنکه چو شمعت ز شام تا بسحر	به پیش دیده شب انتظار داشتمی
گذشت آنکه چو پیمان وصل می بستی	بشاهراه وفا انتظار داشتمی
گذشت ز غمخواری سگان درت	میان اهل وفا اعتبار داشتمی
گذشت آنکه چو دل از شکوه پر کردی	بوعدهای تو اشک شرمسار داشتمی

گذشت آنکه چو فیضی ز خط و خال بتان
نظر مقید نقش و نگار داشتمی

مدعی از من خبری داشتی	گر چو تو بیدادگری داشتی
از تو ستمکاره بجان آمدم	کاش دل من دگری داشتی
پیش تو درد دل خود گفتمی	گر نفس من اثری داشتی

کی بدعا خواستمی مرگ خود ... گر شب هجران سحری داشتی

آنکه ندارد ز جفا هیچ کم ... کاش وفا هم قدری داشتی

چرخ کشیدے بدل آزاریم ... گر ز تو بیرحم شری داشتی

فیضی آواره چه میکرد آه
گر نه درین ره جگری داشتی

خاک چمن شد ز ابر مشک تتاری ... آتش گل تیز کرد باد بهاری

قرصه کافور ریخت شاخ شگوفه ... سنبل مشکین بسوخت عود قماری

بر سر هر شاخ جلوه گر شد گلها ... کرده چو طفلان ز اسپ چوب سواری

از لب دوشیزگان حجله گلشن ... آب صفت خاک کرد آینه داری

دور نظر بازیست و حسن پرستی ... وقت گل افشانیست باده گساری

غنچه و نرگس رسیده اند فراهم ... کوش که دل را بدست دهی یاری

جام می لاله گون و چهره ساقی
فیضی اگر عاقلی ز کف نگذاری

تمام شد غزلیات ابو الفیض فیضی فیاضی
و بقیه اقسام قطعیات و رباعیات وغیره هم
بدین اوراق ملحق نموده
می آید

مقطعات

بوستان خیال فیضی را   از نم فیض تازه و تر بین
هرچه یابی بلند و پست درو   همه بالاتر و فزوده تر بین
نخلها تا فلک کشیده نگر
سبزها با زمین برابر بین

من آن غواص اشعارم که عمری   بدریای سخن گردم شناها
اگر پست و بلند افتاد شعرم   بقدر شعر میخواهم شناها
بود دیوان من شهری و در شهر
بلند و پست می افتد بناها

ایا مسافر اقطار نظم و نثر ببین   که تا کجا بود اندازه مساعی ما
هزار گونه سخن از زبان ما سر زد   هنوز تا بکجا ها کشد دواعی ما
بآفتاب شود منتهی بوقت نظر   چو امتداد پذیرد خط شعاعی ما
ز بهر تذکرهٔ اهل دید منتخب است   که شد رقم زده کلک اختراعی ما
وگرنه در عدد از نظم همگنان کم نیست
قصیده و غزل و قطعه و رباعی ما

فیضیم کز دل دقیقه شناس / نقش سیر و علن شناخته ام
آنچه باید شناخت دانا را / بیقین سر و بطن شناخته ام
از الهی بعقل دور اندیش / ملک از اهرمن شناخته ام
وز طبیعی بطبع دانش سنج / داروی جان و تن شناخته ام
در ریاضی بچشم چرخ نورد / نظم عقد پرن شناخته ام
زانچه گفتم اگر بپرسی راست / سخت‌تر این که من شناخته ام
شعر را مو بمو شگافته ام / نظم را فن بفن شناخته ام

اعتدال معانی از من پرس
که مزاج سخن شناخته ام

ایا حریف درین بزمگاه فیضی را / کمان مبر که ز خیل تهی سبویانست
کشیده باده تحقیق در حدائق علم / ز شاخسار خرد دسته دسته بویانست
بکوه و دشت معانی که مرغ پر نزند / بجابکی تعقل دو اسپه پویانست
مگر مسائل فقه مقلدان هوا / که علم حیله گران و بهانه جویانست
مشاجرات فرایض که کس نخواند بعمدا / از و مپرس که آن علم مرده شویانست
در خلاف و جدل هم بخویشتن نگشود / کر آن مقدمه جنگ تندخویانست
سیاه نامهٔ اهل سیاق هم ننوشت / که کار تیره درونان و سخت رویانست
مدار حرف بتاریخ هم نماند که آن / فسانهای ملال دروغگویانست

لیکنم

شنیدم در خراسان فیضی بود ‌ ‌ ‌ که گفتی بلبل هندوستان

اگر او بود بلبل در خراسان
کنون من طوطی هندوستانم

فیضیم عاشق جمال سخن ‌ ‌ ‌ کز دو عالم مراد من سخن است
از همه روی در سخن دارم ‌ ‌ ‌ قبلهٔ اعتقاد من سخن است

هیچ گاه از سخن گریزم نیست
پیر من اوستاد من سخن است

طبع مشکل پسند من اکثر ‌ ‌ ‌ مشکلات بدیع ملتزم است
سلکهای بلاغت از کلکم ‌ ‌ ‌ با سالیب خاص منتظم است

گر دلیلی بدین سخن طلبی
در کتاب موارد الکلم است

اگر از شاه من خبر پرسی ‌ ‌ ‌ اکبر عهد و اعدل زمن است
وگر از علم من سخن طلبی ‌ ‌ ‌ برتر با نه جهان جهان سخن است
واگر از پیر من نظر جویی ‌ ‌ ‌ روح فیاض خضر و حسن است
وگر از شعر من اثر خواهی ‌ ‌ ‌ از جدید هزار انجمن است
وگر از کلک من قلم رانی ‌ ‌ ‌ نقطه ام رونق گهر سخن است
وگر از مولدم نشان جویی ‌ ‌ ‌ همچو فولاد هند کان من است

و رباعیات من نظر فکی
گوهرم چون عقیق از یمن است

امروز در شناختن گوهر وفا
صراف عالمیم در زر ناسره دهی

افسانهٔ مکارم اخلاق میرود
معنی نگر که میکندش لفظ گوهی

دانی کدام طایفهٔ اهل محبت‌اند
آنانکه هم رهین وفایند و هم رهی

بر سر قدم نهند سبکتر ز برگ گل
بر دیده بگذرند چو باد سحرگهی

گفتارشان بلب چو جوانان پرده در
اسرارشان بدل چو نگاران خرگهی

جایی که دامن مژه نتوان بلند کرد
با صد هزار دیده نمایند آگهی

نی آن گروه خیره که در پیشگاه عقل
ابله فریب ساخته خود را ز ابلهی

در سینه مهر نی و تمنای همدمی
در کیسه خاک نی و گزاف شهنشهی

از روزگار غافل و آگاه کرده مست
بر روزگار قهقهه با طنز خنجهی

دل بهر در صنمکدهٔ جیب پر بست
لب در ادای سبحهٔ استغفر اللهی

با قطرهٔ حدث نظر از دو مقعدی
با ذرهٔ حدوث نزیبد تنزهی

گو عندلیب ناله مکش از جنون عشق
در گلشنی که بید نماید موسهی

بیرون نزاد از دلشان تلخی مزاج
زانسانکه شیشه باده بریز نهی

گو تا کنیم قصه که قرض محبت است
با این گروه سلسلهٔ مهر منتهی

زین هم گذر که سالک وحدت نمیکند
همخانگی بروح قدس بلکه همرهی

فیضی چو شنیدی از کسی بد — زنهار که بد مگوی کس را

ز روی گوش بتقین گشا و بشنو
ظنّوا بالمؤمنین خیرا

دوش در خلوه سرای فکر با دستور عقل — گفتم ای گنجینه بخش علم و گنجور عمل
هم تو ئی طغرا کش عنوان منشور ابد — هم تو ئی قانون نه دیوان سلطان ازل
از تو تنها بود بر من گر گشت از همت — حاضرم مشکل گشای عقده دین و دول
چیست سر آنکه چندین پیش دستی میکنند — سفلگان روزگار از من بمقدار و محل
گفت فیضی خاموشی بگزین ازین [illegible] — هم تو خود دانی که بر من هم نشد این عقده حل

بر زمین تنها نه کین با آسمان هم رفته است
بر عطارد زهره و بر مشتری بنگر زحل

گر حلاوت ز عمر میخواهی — تا بود عمر باش خاک نشین
که ز نیشکر است شیرین تر — آنچه نزدیکتر بود بزمین

وله

یاد کن گر ز فلک عشوه دهد — بر سفالین بدنت سنگ افتد
چشم مست ز نظر باز آید — عقل شوخ تو ز نیرنگ افتد
دل بفرمان تو تن در ندهد — جان ز هجران تو دلتنگ افتد
زلف معشوق ز دست تو رهد — بر بساط عیش تو از چنگ افتد

ساز عمر تو ز قانون ساند
تار نبض تو ز آهنگ افتد

نبضی اگر راست روی کار تست | با بدت از کج منشان انزوا

معتدل از راستی این همه
فطرت سکان خط استوا

بآن شبی که چو پروانه جبرئیل نمود | بگرد شمع نبوت بلند پروازی

که تا سپیده دم صبح حشر روشن باد
چراغ انجمن شاه اکبر غازی

جریر باف سخن محتشم که در کاشان | بطرز تازه طراز سخنوری دارد
یکی ز نکته وران گفت دیدم اشعارش | عبارتیست که معنی سراسری دارد

بگفتمش سخن او عبارتیست ولی
عبارتی که بمعنی برابری دارد

مراست خنده بر آن سست نظم تنگ خیال | که ساخت قصر سخن از کلوخ ابیات
بوصف روشنی طبع خود قلم راند | سیه دلی که دلش تیره از دوات بود

به بستن خلق کند دعوی سخندانی
کسی که قافیه سازد در باطل ابیات

سلطان جهان شاه مراد آنکه نوشتند | بر ناصیه‌اش طول الله حیاتا

در سلک وجود آمد و ارباب همم را | شد ورد زبان نبشته الله بنا تا

تاریخ سرافرازی این محل سعادت
کردند رقم انبسته الله بنا تا

جدا حوضی که شاهنشاه ساخت | آن خدیو کان بسیارش مبین
دیدن آن قصری نمود از سنگ سرخ | همچو قصر لعل در خلد برین
خواند رضوان هذه جنات عدن | تحتها الانهار فیها خالدین

بهر اتمامش دو تاریخ شگرف
چشمه خلدست و حوض نازنین

امام زمان شاه اکبر که هست | از و بازوی ملک و ملت قوی
بنا کرد این مسجد فیض بخش | که با عرش شد کرسیش مستوی

ملائک نوشتند بر طاق عرش
که تاریخ شد مسجد خسروی

مولوی عالم عارف افسوس | که بسر آمد اجلش را وعده

عقل تاریخ سه و سالش را
زد رقم نوزده ذی قعده

فیضی بکارخانه ایام عمرها | از تار و پود خیط بصر حله بافتم
سربسته عقدهای ضمیر هنروران | همچون دفینهای معما شکافتم

چشمم بداشت قبله سمت بخربنر ... از هرچه عیب ادبی توجه بتافتم
مانند چنین شگفته بهارے بچشم من ... هرچند چون صبا به بکاپوشتافتم

چون یافت این مرقع بمثل انتظام
تاریخش از مرقع بی مثل یافتم

شیخنا والدنا ... مولانا ... حصه الله بعلم وعمل
الذی افتخر الکون به ... حبذا عنصره المستکمل
علمه الاسنی اسنی واتم ... اسمه الاقدس علی واجل
لاتقل مات بموت الاجساد ... بل من الدار الی الدار رحل
الظاهر ظاهره فی الباطن ... اختفی آخره فی الاول

قلت فی رحلته تاریخین
افضل الهند وفخر الکمل

همین نه آدمی از دین وداد تاجوران ... با من و عیش کرامید نزیب وفر کردد
بنو بهار عدالت دهد بسنگ گیاه ... گیاه نخل شود نخل بارور گردد

فروغ عدل وبدان اثر بر زمین
که خاک سنگ شود سنگ سیم وزر گردد

هرچند بچشم اهل ظاهر ... از تاج بود رواج خسرو
از روی حساب نیست فرقی ... در تاج خروس و تاج خسرو

شا

شاعران زمانه را دیدم — نه در ایشان حیا و نی تمکین

هر چه گویند و هر چه فرمایند
یا توارد کنند یا تضمین

فیضیم شاعر توانگر دل — همت از خاک برکشیدهٔ من
گشته در آستین همت گم — طمع پیرهن دریدهٔ من
این سواد سخن که می نگری — هست خونابهٔ چکیدهٔ من
آفریننده شاهد است که هست — معنی خاص آفریدهٔ من
پرده هوش دل نظارگیان — جلوهٔ طبع شوخ دیدهٔ من
بود در کوچهای تنگ خیال — جنبش کلک سربریدهٔ من
باشد اکنون ز جنبشهای سخن — غزل و مثنوی گزیدهٔ من
هر چه گفتم بمدح اهل دول — عشق بسترد از جریدهٔ من

ورنه بینند شگرف دیوانی
از غزلهای سر قصیدهٔ من

فیضیم که با خرد آسمان نورد — یکچند سیر عالم انصاف کرده ام
با گونه گونه مردم عالم نشسته ام — سیر بهشت و دوزخ و اعراف کرده ام
هم در زبان متابع اخلاف بوده ام — هم در سخن تتبع اسلاف کرده ام
گر دُرد نیست در سخن من عجب مدار — کین باده را بپردهٔ دل صاف کرده ام

شهنشاه دریا دل گنج بخش — که حکمش روانست بالای دل
جهان را کند غرق طوفان جود — بهر موج خیزی ز دریای دل
برآورده از کیمیای کرم — امید گدایان در های دل
در این هفت قالب جز او نیست کس — دل عالم و عالم آرای دل
مرا گر جهان گردی عشق بود — نه سامان عقل و نه پروای دل
دل از فکر هر کار پرداختیم — چو شد لطف او کارفرمای دل
زهی گنج بخش سعادت که هست — نگاهش کلید تمنای دل
فروغ ضمیر جهانتاب اوست — سیاهی زدای سویدای دل

نه زرین کمر بر میانم ببست
که زنجیر زر ماند بر پای دل

فیضیم من که درین میکده عقل فریب — نیستم همچو تنک باده حریفان بیظرف
از خود و همت خود اینقدر امید نبود — که ز گنجینهٔ غیب اینهمه بر بندم طرف
نظم من معنی رخشنده بد انسان دارد — که سیاهی بنویسند و نمایند شنگرف
دل نرنجانم و دانم که ز کوته نظریست — که شگرفی بنمایند ظریفان شگرف
شعلهٔ طبع مرا تیزتنابی هر چند — در تموز از نفس بدعیان بارد برف
حرف شکوه مجویید ز بحر سخنم — که همه گوهر شکر است درین لجهٔ ژرف
من و اندیشهٔ بد دهر میسر مکناد — حیف از آنوقت که در هیچ حسابان گردد صرف

گر سخن گرم تراشند بکنش عیب که هست
چین پیشانی معنی گره ابروی حرف

مرد طماع نهد دست چو گل پیش خسان | گرچه با افسر یاقوت سرافراز شود

غرق دریاست صدف لیک ز سرمایهٔ حرص
بهر یکقطرهٔ نیسان دهنش باز شود

قطب ربانی فرید الدین شکر گنج آنکه خلق | در مقام او بصد رنج سفرها برده اند
قطع راه عشق آسان نیست کار یابت نیاز | در حریم دل بصد خون جگرها برده اند
در بیابان طلب دل را بجانکاه افگنده اند | تا نه پنداری که با شمع نظرها برده اند

طوطیان دیدیم در پرواز گرد مرقدش
سوی اینها هم بآن گنج شکرها برده اند

سها بسیط زمین دلفریب مایده ایست | درو ست هم نعم دنیوی و هم دینی
نهاده اند برین گرد خوان عالم غیب | هزار نعمت حق تا کدام بر چینی
سفر گزیده ترین نعمتیست در عالم | ز بهر ذوق صدا و ایکه حظ آن بینی
درین سفر ز پی طوف اولیای عظام | که بوده اند نهان در لباس مسکینی
رسیده بطواف مزار گنج شکر | که کرده زیر سرش نه سپهر بالینی

بلی چو اهل کرم خوان نعمت آرایند
بروی مایده آخر کشند شیرینی

ایا محیط مواعظ کمال ملت و دین — دریغ کو هر و عظ ترا مصارف نیست

به پیش من سخن از دوزخ و بهشت مگوی — که گوش هوش حریفان بنی خارف نیست

حذایر از سن احوال حشر و نشر مپرس — که ساده لوح محبت ابو المعارف نیست

غلام صوفی صافی شوم که میگوید
بهشت و دوزخ خز بسط و قبض عارف نیست

الا ای متهم در شعر دانی — که داری راحتی با صد عقوبت

سخن گفتن نه خود هر چند صعب است — سخندانی بود با صد صعوبت

مزاج شعر داند آنکه در شعر — یبوست را شناسد از رطوبت

سخن آنست در معنی که از او
سلاست باید و دیگر عذوبت

در تواضع بود لجا لمیان — هر کرا علم دلنشین افتد

سر بلندی و سرکشی طلبد — هر کرا جهل در کمین افتد

هر دو در کار خویش معذورند — عالم و جاهل اینچنین افتد

میوهٔ خام سرکشیده بود
چون شود پخته بر زمین افتد

کاتب کج رقم که تیره شود — دل ز کاغذ سیاه کردن او

گردن شرزن که در قلم و خط — هست خون قلم بگردن او

ای

ای لیبا دل چه بیخودیست مگر | خون خود میخوری بعالم شُرب
خلق را میکشی ز قرب به بُعد | خویش را می بری ز بعد بقُرب

سرکه مفروش اینهمه که توئی
هاضم غیر منهضم چون تُرب

زهی عقد دُر باش سلطان سلیم | که بر تو دهد سال امید را

ز پروردن آفتاب دول
غرانی شده ماه و ناهید را

قدوهٔ نظم غزالی که سخن | همه از طبع خداداد نوشت
خامه چون در کف اندیشه نهاد | نکته پی بر پی استاد نوشت
نامهٔ زندگی او ناگاه | آسمان بر ورق باد نوشت

عقل تاریخ وفاتش بدو طور
سنه نهصد و هشتاد نوشت

خدیو ملک اکبر شاه غازی | که باد از دولت او چشم بد دور
بهنگامی که والا کوکب بخت | بانظار سعادت بود منظور
سپاه انگیخت بهر فتح گجرات | بران کشور مظفر گشت و منصور
عجب ملکی که باشد شهر هندش | گشایش بخش طبع مست مستور
سنه آن ملک را معدوم کرده | فریب کیدو نا فرزانه دستور

چو در کرز کلک افسون و نیرنگ ز لوح چین سترده نقش فغفور
باقبال شهنشاهی دران ملک نوشتند از نوید فتح منشور
بفرمان شهنشاهی سپردند کلید گنج شاهان را بگنجور
یکی افکند بر سر چادر امن یکی شد از لباس زندگی عور

الهی باد معمور از عدالت
که شد تاریخ هم گجرات معمور

شهنشاه جهان چون سوی اجمیر بطوف کعبهٔ تا سی نی گذر کرد

بپا میرفت تا گرد در سر شد
بکمر در راه سعی باز سر کرد

تبارک الله ازین صفحهای سحر نگار که از تلون ایام میبرد ناموس
مگر ز دست مسیحاست این نگرفتوان که بر مجالی اوراق سدبه شد معکوس
ز پیش طاق تخیل لنظاره میکردم روانه کرد نظر را البشتن جهت جاسوس

بهار نزله میبرد بر فردوس
تذرو قهقهه میسخت بر پر طاوس

شبی با دود گفتم کای سیه روز پریشانی که چون پروانهٔ جانانه با آتش هم آغوشی
بسوز سینه چندین پیچ و تابت چیست میدانی چه غم داری سیه پوشیده آتش چه میجوشی
بگفتا من بآتش زنده ام لیکن بصد حسرت ز آتش دور میگردم از آن دارم سیه پوشی

ال

این بیاضی است پر از نکتهٔ صوفیه بین / در معانیش که دارد بصفا موصوفی
نکته سنجان نهانخانهٔ دانائی را / از سوادش کند اسرار ازل مکشوفی
صوفی خرقه کبود است باین نیلی جلد / متجلی شده با عارفی و معروفی
هم بهم از پی او عقل کند مشغولی / هم بدمسازی او روح کند مشغوفی
مکتبش پردگیانند که در عین ظهور / همه دارند بجلباب خفا محفوفی
دیدن و خواندن آن نامه گوارا بادش / آنکه دارد بمعانی فنا مالوفی
وقف نظاره صاحب نظرانش کردم / خاتم دیده زدم بر مجلی موقوفی

نام این نامه و تاریخ تمامش پیداست
از بیاضیهٔ صافی و بیاض صوفی

تخلص نشرکت بود اگر کسے را / شد این نکته معلوم بعد از تفحص

مرا گر بنام و تخلص بجوئی
ابوالفیض نامست و فیضی تخلص

یا مفتی الاسلام دام بقاؤک / نبینا العربی خیر نبیه

اسمع دعاء الشوق عن کلماتی
فاستفت قلبک و هو خیر نقیه

سقطت نسخة مقدسة / بسواد کلیلة المعراج
او تدلت جمیلة الملکوت / وجهها للنقاط لا یحتاج

او بیت لجۂ لا آلیھا
سعفت من تلاطم الامواج

چیست آن ہمنفس کہ ہر ساعت — باز بگوید ز علم غیب اسرار
آگہ از حال مہر و کار سپہر — واقف از سیر لیل و راز نہار
گر بپرسی بگویدت حالے — حال خشکی و راز دریا بار
ہر دو گیسو ہمیشہ بافتہ ست — وز خط و خال دادہ زین عذار
خالش از مشک و خدش از کافور — خط ز شنگرف ابروی زنگار
چار جام مثلث ست در و — ہفت ساقی سیمتن دوار
برہ چون شد لبابۂ خورشید — یکے از وی بود لصد دینار
در فتد آفتاب بر ما ھے — رایگانت دہد یک خروار

تقو — نام وی قلب وقت و عکس وی آست
عمر او از بہار تا بہار — یم

رباعیات

اللہ اکبر زہی خدای متعال — خورشید جلالش ایمن از بیم زوال
حرفش ز خط عقل برون عز و جل
سبحنش ز حد فکر برون جل جلال

بسمان

سبحان الله ز فرط بی همتالی
یکقطره ز فیض او نیابم محروم
ذاتش بود از ساحت دانش عالی
یکذره ز نور او نیابم خالی

رباعی

یارب قدمی براه توحیدم ده
دلبستگی بسر تحقیقم بخش
شوقی بنهانخانهٔ تجریدم ده
آزادگی ز قید تقلیدم ده

رباعی

یارب ز کرم امید بی بیمم ده
تاریکی عقل در کشاکش دارد
علمی که رضای تست تعلیمم ده
از شمع رضا فروغ تسلیمم ده

رباعی

یارب من اگر مست و گر هشیارم
هنگام جزا چو با تو افتد کارم
گر خفتهٔ غفلتم و گر بیدارم
بر نیت من ببین نه بر کردارم

رباعی

یارب ز عنایت نظر خاصم بخش
جنسی ز بهار سوی احسانم ده
جائی بحریم شوق رقاصم بخش
بوئی ز بهار باغ اخلاصم بخش

رباعی

یارب ز کمال معرفت مهجورم
چون طاعت تو نتیجهٔ معرفت
در راه مجاز از حقیقت دورم
گر جمله گناه کرده ام معذورم

یارب بسعادت ابدراهم ده	بیداری دولت سحرگاهم ده
روشن دلی از خویشتن آگاهم ده	یک لمعه ز طلعت شهنشاهم ده

رباعی

ای هژده هزار عالم از نشو تو مست	سر در ره آرزو و جان بر کف دست
بس نامه سیاه گشت و بس خانه شکست	حرفی نه نوشتند بدانگونه که هست

رباعی

آن ذات که عقل از و نشان دیده نه	و آن نور که دیده گمان دیده نه
جز نور نه و لی چو نیکو نگرم	نوری که بدین دیده توان دیدنه

رباعی

خواهم بتو عرض بینوائی کردن	نالیدن و بخت آزمائی کردن
هرچند که شاه بیطلب می بخشد	شرطست درین راه گدائی کردن

رباعی

ای حرف نگار لوح پیشانی من	وی پرده گشای راز پنهانی من
دانم که ز نادانی خود نادانم	دانی بچه حد رسید نادانی من

رباعی

آن نیست که ما ارض و سما نشناسیم	سر قدر و راز قضا نشناسیم
این هژده هزار عالم و ابجد درو	نشناخته به اگر ترا نشناسیم

ای کعبه قدمگاه ادب را لبیک — گر زانکه رسی مقام فالعزم علیک
زنهار قدم ز نطع کونین بکش — گر واقفی از بساط فاخلع نعلیک

رباعی

از جان و دل و دماغ خون در رگ و پی — وز شهد و گلاب و شربت و شکر و می
هر ذره که بنگری ز خورشید ازل — فیضی است بقدر قابلیت در وی

رباعی

ای همنفسان رو بسموات کنید — ره در حرم قبلهٔ حاجات کنید
از شوق تجلیات خورشید ازل — بر طور فلک شبی مناجات کنید

رباعی

یارب بصفای صبح عیسی نفسان — یارب بفروغ شام موسی قبسان
ابر کرمت چو فیض بخشد بجهان — یکقطره ازان فیض بفیضی برسان

رباعی

سلطان رسل سپاه شاه قرشی — ماه علمش شهره بخورشید وشی
هرچند نبود سایه او را لیکن — چون سایه باو بود بلال حبشی

رباعی

آن منتخب رسالهٔ علم قدم — دیباچهٔ دلگشای فهرست کرم
ناخوانده سواد غیب را روشن کرد — زان پیش که بر لوح نهادند قلم

آنها که به دل نور قدم یافته اند — از سنگ سیه فیض حرم یافته اند
گمراه مشو که ره نوردان حرم — منزل به نشانهٔ قدم یافته اند

رباعی

شاهی که سریر عرش جایش باشد — اقبال بپای عرش سایش باشد
چون کعبه سزد قبلهٔ اصحاب صفا — سنگی که بر او نشان پایش باشد

رباعی

شاهی که درش قبلهٔ عالم دانند — گرد قدمش سپهر اعظم دانند
هر دل که اثر پذیر نبود از وی — حقا که ز سنگ خاره اش کم دانند

رباعی

سلطان رسل ماه عجم شاه عرب — سنگ در او قبله گه اهل طرب
از تابش قهر او که دشمن سوز است — گر سنگ شود موم عجب نیست عجب

رباعی

صد شکر که آن بهزاران اکرام — نقش قدم مقدس خیر انام
فرخنده شد از مقدم خیرش ایام — تاریخ قدوم اوست خیر الاقدام

رباعی

ای عرش مجید در طواف حرمت — دریای محیط تشنهٔ نیم نمت
مشکل که زجنبت و جوی تو نشینم — زین گونه که یافتم نشان قدمت

آنانکه نشستند بظل علمش — بستند طراز دین بذیل کرمش
بودند مقیم آستان حرمش — رفتند ره صدق قدم بر قدمش

رباعی

شیرین قلمان نسخهٔ کون و مکان — رنگین رقمان جدول نطق و بیان
راخوا رضی الله تعالی عنهم — لا زال علیهم صلوات الرحمان

رباعی

آن روز که مهد هفت طارم بستند — وین هژده هزار نقش عالم بستند
والا گهر و عنصر شهنشاه — در نور بآفتاب توام بستند

رباعی

نوری که ز مهر عالم آرا پیداست — از جبههٔ شاهنشه والا پیداست
اکبر که بآفتاب دارد نسبت — این نکته ز بینات اسما پیداست

رباعی

چون شاه فلک قدر بهنگام سحر — از صدق کند بسوی خورشید نظر
در مصحف توحید کشاید اخلاص — هذا ربی بخوان و هذا اکبر

رباعی

از خطبهٔ شاه رفعت منبر شد — وز سکهٔ عدل کار با چون زر شد
بنشست بتخت سلطنت اکبر شاه — تاریخ جلوس نصرت اکبر شد

آن شاه خدا پرست خورشید شناس — کایام بروز تا رخود دوخت لباس
هر گاه نهاد تاج زرین بر سر — قد اشرقت الشمس علی سمت الراس

رباعی

ای دیده لباس خسرو والا بین — در خلعت یکتای آن یکتا بین
در جلوه بخلعت سفیدش بنگر — خورشید و سفیده سحر یکجا بین

رباعی

تا تیغ بلب سخن فروشش افتاده — هر سو ز زبان ها خروش افتاده
آسوده کسی که همچو خنجر بمیان — با تیغ زبانیست خموش افتاده

رباعی

این تیغ که صد حکمت فرزانه دروست — یکقطره و صد گوهر یکدانه دروست
صفهای مخالف تن تنها ببرد — هندیست ولی عادت ترکانه دروست

رباعی

در باغ بروز وزن آئین بستند — وانگاه ترازوی نگارین بستند
شاهین پی آن ز شاخ گل آوردند — وز هر طرفش پله نسرین بستند

رباعی

امروز که وزن شاه اکبر کردند — در میزانش برابر زر کردند
از زر چو مراد خلق حاصل نشد — زانرو زر را البته برابر کردند

ای

این قصر دل افروز بین جلوه کنان | هر روزنه اش بر آسمان خنده زنان
بنمود بکج تازه بهر دیوارش | چون صندل تر بر بدن سیمتنان

رباعی

این قصر که یافت بر لب بحر مدار | ابریست سفید بر لب دریا بار
نی نی غلطم اگر ز من میپرسی | دُریست که انداخته دریا یکبار

رباعی

این قصر فرح بخش بتعمیر رسید | با مملکت حسن بتسخیر رسید
با عیش و طرب بنا شد این قصر شگرف | سالی که نوید فتح کشمیر رسید

رباعی

این حوض که از زلال رحمت شده پر | کم نیست ز آب و تاب از چشمهٔ خور
پرتا در ه چو هر لیست آبش که نمود | بر سبزه زمرد وشش بر سنگ چو در

رباعی

چون شاه بشرق کرد آهنگ سفر | کردید فضای بحر و بر پر لشکر
در بحر چو ند اشت لشکرش گنجایش | نیمی ره بحر رفت و نیمی ره بر

رباعی

عید است و حریف نازنینم بیوست | رندانه وداع دل و دینم بیوست
زان می که لبشو یدم سینا مه زند | یکجا عمر العید و بید بنم بیوست

هر صبح دل فیض طلبی باید — در یوزهٔ نور از دل شب می باید

ای ذره چرا بی سر و پا میگردی — در حضرت خورشید ادبی باید

رباعی

صبح است و دلم چو مرغ زاری دارد — چشمم چو سفیده اشکباری دارد

ای دل رسید کلیمی شب مخروش — کایام سر سفیده کاری دارد

رباعی

صبحست و بر افروخته بین طارم را — وز پرتو مهر لوزده مردم را

خواهی بودت رشتهٔ تسبیح بدست — در رشتهٔ خورشید بکش انجم را

رباعی

صبحست و نور از دو رافق پرده شگاف — دامان فلک ز گرد انجم شده صاف

برخیز و ببین بردی فرخندهٔ دهر — کاینهٔ خورشید برآمد ز غلاف

رباعی

صبحست و ز دیده خواب بر خاسته است — نور روی جهان نقاب بر خاسته است

آن خط شعاع نیست کز دیدن شاه — مو بر تن آفتاب بر خاسته است

رباعی

سلطان قضا که هفت منشور نوشت — طغرای سحر بر شب دیجور نوشت

رمزی که قلم نشاد بر لوح ازل — بر جبهه خورشید هو النور نوشت

دریاب که صبح عیش رخ بنمود است | خورشید در نور بدل بگشود است
بنگر بسفیده دم که پیشانی چرخ | در سجدهٔ خورشید غبار آلود است

رباعی

آنم که بکورهٔ طمع دم نکنم | شاهین ترازوی لنظر دم نکنم
کالم که درست کار من چون زر ازو | ز رخش زکیاه کیمیا کم نکنم

رباعی

افسونگری حسن تو ماروت نکرد | مفتون تو جز باد هوس قوت نکرد
در عشق تو ناله سیکنه با دل من | آن شیوه که الماس بیاقوت نکرد

رباعی

فسرت کتابا متعالی التصیف | لایقبل وجهه نقاط التوصیف
حررت بغیر نقطة حتی کان | لا مدخل فی حروفه للتصحیف

رباعی

معراج صعود خویشتن باید بود | محراب سجود خویشتن باید بود
بوّاب حریم خویشتن باید گشت | فرّاش وجود خویشتن باید بود

رباعی

ای فقر کجائی که فریدون کیست | گر خاک نشینی همه گردون کیست
هر نقد که اندر گره همت تست | بر خاک فرو ریز که قارون کیست

ما ہیم درین دائرهٔ وہم و خیال ... پرکار کشای جدول نقص و کمال
دل را کره عشق و اصطرلاب شہود ... وندر نظر مختصران سکّه و مثقال

رباعی

فیضی ز خودی و خودپرستی بگسل ... زین کوتہی و دراز دستی بگسل
زان پیش که بند بندت گسلد ... دستی زن و موبموی ہستی بگسل

رباعی

زین باد که بر لجهٔ اسرار وزید ... موجی زد و گوہر ہمه بر اوج کشید
ہان طن نبری که خط من بی‌نقطه است ... زانگونه رمز نقطه در حرف خزید

رباعی

این لوح مقدس بدل آگه بین ... از نقطهٔ زبان قلمش کوته بین
دیباچهٔ لا اله الا الله خوان ... عنوان محمد رسول الله بین

رباعی

سلام یروح من نشر طیبه ... ویہدی فؤاد الصب فی فرط غیبه
اذا ہب ریح او ترنم طائر ... علی اہل البطحا والحجاز وحیبه

رباعی

آوخ که فلک زہر بتریاک نہفت ... وندر گل و ریحان خس و خاشاک نہفت
ای مرغ بہر دانه مبرکین صیاد ... از بہر فریب دام در خاک نہفت

آنکس که بناله هودج دل بربست — شکر کنان رخت بمنزل بربست
فیضی چه نشسته درین مرحله گاه — جمازه بران که کعبه محمل بربست

رباعی

ای آنکه توئی مایل انشا همه گاه — خواهی که شوی بعلم انشا آگاه
از خامهٔ اختراع مکتوبی چند — انشا کنم از بهر تو انشاءالله

رباعی

ای شور دلم از لب چون شکر تو — عمر گشته کیم ز کاکل ابتر تو
خواهم که همیشه از سر ناز و نیاز — تو در بر من آئی و من بر در تو

رباعی

یا عالم اسرار البطون و غیوب — یا دافع اسباب هموم و کروب
استبعد من کل خطا و اعوذ — استغفر من کل ذنوب و اتوب

رباعی

ای همنفسان ملال دارید شما — یا شوق در خیال دارید شما
دیریست که از شما ندارم خبری — چونید شما چه حال دارید شما

رباعی

آنانکه سخن بجا دوئی میگویند — هر یک سخن از ترک دوئی میگویند
از گل تو خبر پرسی و مرغان چمن — فریاد کنان توئی توئی میگویند

ازین زمان شاه ارباب سلوک	صد شکر که شد راه شریعت مسلوک
مردم همه روی بشرع آورند	زانروی که الناس علی دین ملوک

رباعی

چندانکه بعقل کیمیروداست مرا	صد گونه گره بکار و بارست مرا
ای عقل برو که از تو کارم نکشود	وی بخت بیا که با تو کارست مرا

رباعی

صد شکر که تفسیر من از علم بعین	بنمود جمال و ختمش شد بی شین
دوشنبه عاشر ربیع الثانی	از سال سنه الف و الفین

رباعی

فردا که حساب ماجرا خواهد بود	نیک و بد خلق بر ملا خواهد بود
بر قدر عمل اگر جزا خواهد بود	در معدهٔ دوزخ امتلا خواهد بود

رباعی

آنروز که کردند شمار من و تو	بردند ز دست اختیار من و تو
فارغ بنشین که کارساز دو جهان	پیش از من و تو ساخته کار من و تو

رباعی

در گریهٔ حسرت از سرم آب گذشت	کین عمر چو شاه می ناب گذشت
یک چشم زدن نبود بیدار دلم	افسوس که روز کار در خواب گذشت

آمد شب عید رو بجام کنیم / وز باده علاج دل بیمار کنیم
تا کی سوزد گلوی ما شربت قند / امروز ز آب تلخ افطار کنیم

رباعی

این خانقهی که سوده با چرخ سرش / فرموده بنا پادشه بحر و برش
تاریخ بناست خانقاهی اکبر / دروازهٔ خانقاه تاریخ درش

رباعی

العیش که باد صبح گلبو آمد / دولت ز نشاط تهنیت گو آمد
خوش باش که بخت خفته سربالا کرد / می نوش که آب رفته در جو آمد

رباعی

این خانه که از درش رسد بانگ درا / جا کرده درو طایفهٔ حکمه سرا
از بسکه بمیزان نظر موزون است / تاریخ بنای اوست بیت شعرا

رباعی

فیضی سخن از افعل و افعل چه کنی / ناقص نه ز صحیح و معتل چه کنی
چون نکتهٔ ارباب یقین مختصر است / تدقیق مباحث مطول چه کنی

رباعی

ای روح تو بیخبر ز اسرار نفوس / تا کی سخن از ارسطو و بطلیموس
آنرا که اجل سعد او فاسد کرد / مصلح نشود جوارش جالینوس

این نامه که غیرت سخن بیز است — از رشتهٔ معنیش دل آویز است
هر تازه دو بیتیم اگر در نگری — بهتر ز دو گانهٔ سحر خیز است

رباعی

صد شکر که این نسخهٔ دلکش پیوند — آسان گفتم بلطف دلخواه پسند
بی همت آسمان نه مین مشکل بود — انگیختن اینهمه مضمون بلند

رباعی

این نامه که از غیب فراهم آمد — در حلقهٔ چرخ نقش خاتم آمد
در خواندن هر رباعی دلکش من — احسنت ز چار رکن عالم آمد

رباعی

این سکه که دست بخت از خاتم یافت — هر دم نظری ز نیر اعظم یافت
شد نقش پذیر نام اکبر شاهی — زان روست که سرخ روئی عالم یافت

رباعی

الحمد حمداً کاملاً بعد عم عطاءه — مدح الاکارم سرمداً المحرر مکرره
حسم الکلام معولاً احصل المرام مکملاً — ما حرره مساهما بعد در محرره

رباعی

ورد البرید مهنیا بقدومه — ومنورا بعیوننا برقومه
بشری لاهل الهند ان سواده — قد یجتلی من بارقات علومه

مفردات

نیست قدم که بسر کنیم بادیهٔ فراق را — نامه‌بیال بسته‌ام طایر اشتیاق را

نوشته‌اند بدیباچهٔ شمایل ما — که زخم تیغ شهادت شود حمایل ما

از اوج محبت چه خبر بوالهوسانرا — پرواز ملایک نبود سک مگسانرا

امروز کسی نیست بدلداوری ما — ای خاک جهان بر سر افتادگی ما

خطش از دایرهٔ عقل بدر کرد مرا — حرکات خوشش از زیر و زبر کرد مرا

در عشق بتان چون برود جان ز تن ما — از رشتهٔ زنار بدوزید کفن ما

ببین دریای اشک من درو گم گشته طوفانها — وارکب فیه بسم الله مجریها و مرسیها

ز هر سو دو زبان فارغ بجود دارند شوها — شربت الراح بالاقداح احلها و اصفها

رفتی که بافتیم بکف زلف یار را — بر هم زدیم سلسلهٔ روزگار را

نهادی از سر یاری قدم بر فرق یارا — بتشریف قدوم خود مشرف ساختی ما را

میرسد خواب اجل مشکل که بینم یار را — دیدهٔ بیدار باید دولت بیدار را

ببین بکود جهان این کبود طارم را — مگر بنیل فرو برده‌اند عالم را

ده که شد خانهٔ عمرم ز دل ز دیده خراب — گرچه معموری منزل بود از آتش و آب

ای دو چشمت دزدی دل کرده خوب — خیل مژگانت جواسیس القلوب

بر رخ خود مکن از زلف نقاب — که نخواهیم سر گیسوی حجاب

در میکده امروز نه جام و نه شراب است — اینها همه از محتسب خانه خراب است

امشب بخودم خیال جنگست — من از دل و دل ز من بتنگست

هیچکس در گلشن عالم دل خرم نیافت — درد را درمان ندید و زخم را مرهم نیافت

یا سیدی ارسل الیه کتابه — واسئل عن الله المجیب اجابه

خطی که ترا بران عذار است — چون خط معدل النهار است

زلف او دیدیم و اشک از چشم غم فرسود رفت — آب می آید از ان چشمی که در وی دود رفت

آشفتگی از زلف پریشان تو پیداست — خون ریختن از خنجر مژگان تو پیداست

ز عاشق بجو جز ملامت علامت — که در عشق آمد علامت ملامت

ز بدمستی دگر آن غمزهٔ خودکام لبریز است — گریبان تبسم از گل دشنام لبریز است

شب است و باد شبگیری فراق آمیز می آید — نوای بیخودی از قمری شب خیز می آید

آمد بهار و بوی گل و لاله شد بلند — وز بلبل دریده دهن ناله شد بلند

از دو چشم تو خواب می بارد — وز دو چشم من آب می بارد

بضرورت شدم از کوی تو دور — الضرورات تبیح المحذور

صوفی به تکلف زنی دم ز تصوف — از باده دمی درکش و بگذار تکلف

زلف بر روی تو ای سیم اندام — کافری هست مطیع الاسلام

تو پادشاهی و ما بنده فقیر تو ایم — تو آفتابی و ما ذرهٔ حقیر تو ایم

سلام الله فی شهر الصیام — علی شیخ الوری زین الانام

برق حیرت در دل پروین [illegible] سوختیم — طیلسان صفوت و جلباب نور انداختیم

ل.

دل بتار زلف او آویخت امشب چون کنم	راه باریک است و شب تاریک یارب چون کنم
پیش ما کعبه همان باشد و میخانه همان	غلغل ذکر همان نعره مستانه همان
ان پیکر قدسی که بود جان مجمل او	با لغز ملایک بود از آب و گل او
ای بدل بیش وفای کم تو	هادی وادی شادی غم تو
زهی ز چشم تو صد هیچو کعبه خانه سیاه	چه کافر عجبی لا اله الا الله
ای سفر کرده که در خاطر ما میگذری	هیچ دانی که کجایی و کجا میگذری
دوشینه بگو شمع شب تار که بود	یار تو که بود دست تو هم یار که بود
شدی با مدعی همراز قدر من ندانستی	بدشمن دوست گشتی و دوست از دشمن ندانستی
زاهد سخن ز مشرب توحید میکنی	تحقیق کرده ایم که تقلید میکنی
صبا اگر گذری جانب حبیب کنی	غریب نیست که یاد من غریب کنی
به بیگانگان آشنایی نمایی	زهی آشنایی زهی آشنایی
گهی عشاق را غم گاه شادی	الم تر انهم فی کل وادی
سحرگه که از شبنم صبحگاهی	فلک شست از دامن شب سیاهی
بساط امل از جهان چیده او	بزیر قدم در نوردیده او
ای شور محشر از شب هجرت ترشحی	صبح قیامت از لب وصلت تبسمی

اشعار سکه

همان فروغ آفتاب یا شعه ماه	گرفته سکه کابل بنام اکبر شاه

همیشه باد ز دار العیار لطف اله — رواج سکهٔ کابل بنام اکبر شاه
همیشه باد طراز نشان حشمت و جاه — نگین خسرو سلطان سلیم اکبر شاه
نگین فتح که اقبال ازو رسد بمراد — بنام شاه مراد ابن شاه اکبر باد
دعای دولت جاوید شاه اکبر باد — نشان خاتم نقش نگین شاه مراد
سپهر خشد بنور فضل الله — خاتم دانیال اکبر شاه
با نوار ازل بادا منوّر — نگین دانیال ابن اکبر
درخشنده بادا بنور جلال — نگین دل و دیدهٔ دانیال
باد گوهر فروز خاتم جاه — نام سلطان مراد اکبر شاه
افروخت نگین چار گوهر — از شاه مراد شاه اکبر
خطی که از فروغ سعادت منور است — نقش نگین شاه مراد ابن اکبر است
در نگین ضمیر شاه مراد — نقش اخلاص شاه اکبر باد

متفرقات انزا

ز آستانهٔ او چند دو خواهم بود — بسان دولت و نعمت ز اہل استحقاق
العقل یعجز عن ادنی مناقبه — فکیف یشرع فی اعلی مناصبه
انی اردت له التمدح قبل لی — هیهات ان البحر لا یستنفد
وکل قمیص خط من نسج نسقه — وعجزت حرفا عن مبالیه قاصر
فیضی اگر نظر کنی عالم ملک عشق را — هست زمین و آسمان شعر بلند و پست ها

کی بجنبد چنین که بنهادند
ز بهی توبه شب عید نظم ما نقض
این چه آشوب نگاهست که تنگ چشم زدن
رندان غم ما را دو جهان نرخ نهادند
آواره شده ام که یوسف من
آنچنان حسرت مژگان تو در دل دارم
ایام نهان بودن ز ما دل گذشته

بر دل ما ستون خانهٔ عشق
که دست و پای نگه را چو حنا بستند
فتنه بر بستر مژگان نکند پا دراز
هان دست صبر تا ندهی نیم بهائی
در محمل کاروان نه گنجد
که نگه در دل من تیر نهفته اند
هنگام رها کردن اطفال رسیده

مصرعهای علیحده

چراغ نظر مشعل آن شبستان
ز صد هزار سیه بخت برگزید مرا
صد عقده ز ناله در نفس می افتد
از آبله چون صد لاله ستان دارم
از آبله زیر قدم لاله ستانیست
طوفان ز تنور خانه برخاست
بدل تخیل آن سرو جلوه ناک نشست
دیده را سیر آب خواهم کرد از طوفان حسن
خورشید صفت ز لب سرم می بخشد

که بخت زین همه عشاق برگزید مرا
کی راست توان کردن این بخت نگونم
در کف پای تو زین بادیه خارها دارد
وز آبله زیر قدم لاله زار بین
در مذهب ما لذت نظاره گناه است
که عالم تازه از خورشید عالمتاب می بینم
بدیده جلوه آن نخل جلوه ناک نشست
عنقای قاف قدس گرفتار دام ماست
تا می توان بخواب بدل کن خیال را

هر انچه با دل من خواستی همان کردی
بنازمت که عجب ترک گفت و گو کردی

من بنازم نخل بندی را که این گلدسته بست
شگوفهٔ غزل من تراشهٔ جگر است

عشقبازان شهد و درد بو الهوسان دو برند
که پای بر فلک و روی بر زمین داری

لعل و گهر ز سنگی بر یکدگر فتاده
موی سرها در خم دستار نگنجد

آری سر دیوانه بدستار نگنجد
تا شکیلی بسته رهوارش کنند

حیران شده دایرهٔ خورشیدم
کز بهر ید الله این نگین می زیبد

قطعه رباعیه تاریخیه بهر اتمام دیوان از مصنف

بحمد الله که سلک این جواهر
شد از کلک گهر افشان فیضی

خرد در دفتر عالم رقم کرد
که شد تاریخ آن دیوان فیضی
۹۷۱

تمت بالخیر والظفر

بهار پیرای چار چمن گیتی را ستایش که این گلدستهٔ معانی رنگین که از گلزار طبع سند متقدمین و فخر متاخرین یکتای زمان وحید عصر و اوان طوطی هند شیخ ابو الفیض فیضی همین برادر شیخ ابو الفضل مبارک نشو و نما یافته بسیاری کاربردازان مطبع مفید الخلایق آب و رنگ تازه گرفته شمیم افزای مجالس اهل مذاق شد امید از نکته سنجان این اوراق آنکه بهنگام حصول فرحت و وصول مسرت کاتب حروف را [illegible] بدعای خیر یاد فرمایند و بحمد الله از اتمام روز پنجشنبه ۲۹ رمضان المبارک سنه ۱۲۶۹ هجری